

Beloved Child

Copyright © 2003 by Gerry Velema – Drent
Originally published in Dutch under the title

Geliefd Kind
Twee ex-prostituees vertellen hun verhaal
By: Gerry Velema-Drent

Published by Oogstpublicaties
O.Z. Voorburgwal 241, 1012 EZ Amsterdam
HYPERLINK
“<http://www.totheildesvolks.nl>”
All rights reserved

First Farsi Edition ©2011 by 222 Publications
with permission from Oogstpublicaties and the
author.

HYPERLINK
“<http://www.222publications.org>”

فرزند محبوب

نسخه اصلی این کتاب توسط " جری ویلما - درنت " بزبان هلندی نوشته و توسط سازمان " اوگست پابلیکاتیز " (اسکارلت کورد) در سال ۲۰۰۳ میلادی به چاپ رسیده است .

این کتاب با اجازه رسمی نویسنده و ناشر از متن انگلیسی ترجمه شده .

مترجم : ماریت شاهنظریان

ناشر : انتشارات مسیحی ۲۲۲

کلیه حقوق محفوظ © سال ۲۰۱۱ میلادی - سازمان
مسیحی ۲۲۲

HYPERLINK

"<http://www.222publications.org>"

فرزند محبوب

زنانی با سابقه روسپیگری داستان زندگی خود را تعریف میکنند.

جری ولما درنت
(Gerry Velema-Drent)

خدمات اسکارلت کورد (Scarlet Cord)
آمستردام 2002

فهرست مطالب

پیشگفتار

مارلین

- ۱- می توانم وجود داشته باشم صفحه ۹
- ۲- تاریخ تکرار می شود صفحه ۱۳
- ۳- درگیری بر سر فرزندان صفحه ۱۸
- ۴- وقایع مهیج صفحه ۲۵
- ۵- همه چیز نو می شود صفحه ۳۱
- ۶- چه تفاوتی! صفحه ۳۹

مری

- ۱- شروعی متلاطم و آشفته صفحه ۴۶
- ۲- جوان دلالی به نام آدولفو صفحه ۵۲
- ۳- مری یک بازنده شد صفحه ۵۸
- ۴- بدن شما یک معبد است صفحه ۶۲
- ۵- نه یک مادر، بلکه مادر بزرگ صفحه ۶۸

خاتمه

- آدرس ها صفحه ۷۶

پیشگفتار

مری (Mary) و مارلین (Marlin) هزاران کیلومتر دور از یکدیگر بدنیا آمده بودند. آنها در این کتاب داستان زندگی خود را بازگو می کنند. دست سرنوشت هر دو آنها را به یک منطقه شناخته شده در آمستردام که توریستها آن را «منطقه چراغ قرمز» می خوانند کشانید. هر دو آنها از همان اول زندگی مورد سوءاستفاده قرار گرفته و طرد شده بودند.

مارلین از اثرات طرد شده گی و مورد علاقه نبودن کاملاً آگاه بود. او دو بار اقدام به خودکشی کرده بود. برای این که زندگی جدیدی آغاز کند به هلند فرار کرد، اما در آنجا هم این چرخه غم انگیز ادامه یافت. با اینکه ازدواج کرده بود و فرزندی هم داشت، فاحشه شد. این امر خود نشان می داد که او چقدر احساس بی ارزشی میکرد. فرزندانش را از او گرفتند، هرچند که سخت تلاش کرد تا آنها را پس بگیرد. او معتقد بود که فاحشه بودن دال بر آن نیست که نمی تواند مادر خوبی برای فرزندان خود باشد.

تعجب آور نیست که مری، دومین زن این کتاب، زنی پر از خشم و تلخی بود. او از همان ابتدا نه تنها یک فرزند ناخواسته بود، بلکه او را نفرین هم کرده بودند. معشوقه پدرش که به جادوگری نیز می پرداخت، فرزند بدنیا نیامده را نفرین کرده بود و او را به نیروهای ظلمت سپرده بود.

مری فاحشه ای بود که سفر می کرد و به دنبال آرامش و پذیرفته شدن بود. تلاشی بدون موفقیت. وقتی نزدیکترین

دوستش وی را ترک کرد، مری به مشروبات الکلی روی آورد که او را بیشتر در عمق افسردگی فرو برد. او اغلب در جلوی در ورودی فاحشه خانه می ایستاد؛ گریه می کرد و احساس می کرد که یک بازنده است.

مری و مارلین به عنوان یک بازنده زندگی خود را به پایان نرساندند. زندگی آنها به طرز شگفت انگیزی تغییر کرد. این تغییر زمانی شروع شد که چند زن پنجره اتاقشان را زدند و به آنها در مورد مسیحی صحبت کردند که با تمام مردانی که آنها تا آن زمان می شناختند فرق داشت.

مارلین

مقدمه

مارلین مدت پنج سال در گودن ستگ (gouden steeg) یا کوچه طلایی، واقع در مرکز منطقه چراغ قرمز در آمستردام کار می کرد، ماشین اسپرت گران قیمتی سوار می شد. در آن زمان در شهر آمستردام تنها چهار تا از این ماشینها بود. او زن زیبایی بود و توانایی مالی او تا حدی بود که می توانست هر آنچه دلش می خواهد بخرد. او یک فاحشه مستقل و بسیار موفقش بشمار می آمد. اما در زیر ظاهر پر زرق و برق او درد و خلاء بسیار عمیقی وجود داشت که با پول و موفقیت پر نمی شد.

اکنون او در زندگی خود دارای شادی واقعی، صلح و احساس رضایت است. زیرا مارلین تمام اینها را در شخص عیسی مسیح یافت، شخصی که تمام آمال و آرزوهای او را برآورده کرد. به همین خاطر می خواهد خبر خوش را برای همه کسانی که راه خود را گم کرده اند بازگو کند.

امروز، با دیدن مارلین که زنی میان سال، تر و تمیز و مرتب است، هیچ کس نمی تواند تصور کند که او زمانی یک فاحشه بوده است. ده سال قبل او تصمیم گرفت برای مددکاری اجتماعی آموزش ببیند تا بتواند به نیازمندان کمک کند. این آموزش به همراه رابطه دگرگون کننده او با عیسی

خداوند، وی را شایسته کمک به زنانی کرد که از لحاظ روحانی گم شده اند.

وقتی دیگران یادآور ثروت و تلؤلو زندگی سابق او می شوند، او در جواب غنای زندگی کنونی خود را خاطر نشان می کند. او کتاب مقدس خود را در می آورد و این آیه را برای آنها می خواند: «پس اگر کسی در مسیح باشد، خلقتی تازه است. چیزهای کهنه در گذشت؛ هان، همه چیز تازه شده است!»^۱ این شهادت و امید او است. مارلین اکنون ازدواج کرده و دارای سه فرزند است.

او نشانه فیض و قدرت خدا است.

فصل اول

می توانم وجود داشته باشم؟

بازگشت به خانه

مارلین در سورینام (Suriname) بدنیا آمده بود و قبل از شش هفتگی مادرش کفالت او را به دیگری بخشیده بود. در سورینام این کار بسیار غیر عادی بود، زیرا در مواقع نیاز خانواده و اقوام همیشه آماده کمک بودند. یکی از دوستان مجرد مادر مارلین، که از ثروت بی بهره نبود و بچه دار هم نمی شد، مارلین را به فرزندی پذیرفت. بنابراین قادر بود تمام توجه و محبت خود را معطوف مارلین کند.

هشت سال اول زندگی مارلین سال های بسیار خوشی بود. مادر خوانده مارلین با او بسیار خوش رفتاری می کرد و تمام احتیاجات وی، منجمله نیاز به محبت شدن را برآورده می کرد. مارلین حقیقت را نمی دانست و تصور می کرد که این زن مادرش است. پدرش گاهی به ملاقات او می آمد و مارلین تصور می کرد که پدر و مادرش از هم طلاق گرفته اند.

در سن هشت سالگی تغییر عظیمی در زندگی او رخ داد. مادر خوانده او سرطان داشت و در حال مرگ بود. او با

مادر مارلین مشورت کرد و تصمیم بر آن شد که مارلین به خانه بازگردد.

در یک خانواده بزرگ

مارلین نمی توانست اتفاقی را که برایش افتاده بود باور کند. برای مدت هشت سال از محبت زنی برخوردار بود که فکر می کرد مادرش است. تجربه مرگ این زن شگفت انگیز و شنیدن این حقیقت که او مادرش نبود برای این دختر بچه حساس کوچک شوک بزرگی بود. او مادر واقعی اش را نمی شناخت بعلاوه نمی توانست درک کند که صاحب دو برادر و سه خواهری است که نمی شناسد. به او گفتند که در زمان تولدش، مادر واقعی او غرق در مشکلات فراوانی بوده و قادر به مراقبت از او نبوده.

برای مارلین این تغییر بسیار بزرگ بود. وی از خانه ای که او مرکز توجه بود به جایی آمده بود که توجهی به او نمی شد. دیگر نمی توانست لباس های زیبا و زیرپوشهای دوست داشتنی بپوشد. می بایست با لباس هایی که در خانه تهیه شده بود و یا از بزرگ ترها به او رسیده بود سر کند. از آنجایی که درک تمام اینها برای مارلین امکان پذیر نبود، با روحیه ای شورشگرانه با مادرش رفتار می کرد و هرگز با او همکاری نمی کرد. مادرش برای برخورد با چنین بچه ای تنها یک راه می شناخت.

ناامیدی عواقبی بسیار جدی دارد

مارلین سال های بسیار بدی را پشت سر گذاشت. از آنجایی که مادر او در زمان کودکی مورد سوء استفاده

واقع شده بود، راه مناسب تری برای تربیت فرزند خود نمی شناخت.

سرانجام این سوء استفاده به حالتی دیوانه وار بدل شد و زندگی برای مارلین به کابوس تبدیل شد. او فریاد می کشید و می گفت که از مادرش متنفر است، اما این کار تنها جنون مادرش را شعله ور می کرد و او بیشتر دختر کوچکش را شکنجه می داد و این آزار و شکنجه تشدید می شد.

مارلین در دنیای بزرگسالانی که در اطرافش بودند گیج و سردرگم بود. هرچند مادر خوانده اش با او بسیار خوش رفتاری کرده بود اما اکنون احساس می کرد که آن زن خوب با مرگش به او خیانت کرده بود و او را در چنین موقعیتی وا گذاشته بود. مارلین در پی یافتن علت موجودیت خود بود و سرانجام دچار افسردگی بسیار عمیقی شد. چنین احساسات عمیقی برای یک دختر کوچک بسیار زیاد بود. احساس می کرد که به داخل گودال ناامیدی فرو می رود، حفره ای که انتها ندارد.

وقتی مارلین دوازده ساله بود تصمیم گرفت خود کشی کند و نامه ای برای مادرش نوشت. سپس قرص خواب آور خورد و امیدوار بود که بمیرد. مادرش نامه را پیدا کرد و به موقع دکتر را خواند و توانستند او را نجات دهند. اما پس از مدت کمی از این واقعه، مارلین دوباره سعی کرد به زندگی خود خاتمه دهد و این بار تقریباً موفق شد. او اسید بسیار قوی ای خورده بود که تقریباً تمام روده های او را از بین برده بود. وقتی او را پیدا کردند بی هوش بود. او را سریع به بیمارستان منتقل کردند.

وضعیتش آنقدر وخیم بود که پزشکان به خانواده گفتند تا بیایند و از او خداحافظی کنند زیرا چیز زیادی از عمر مارلین باقی نمانده بود.

در آن موقع اتفاق عجیبی افتاد. مارلین در حالت نیمه هشیار خود احساس کرد که اعضاء خانواده دور تخت او ایستاده اند و گریه می کنند. احساس کرد که وجودش برای آنها مهم است. این فکر و احساس که هنوز خانواده اش او را می خواهند به نوعی در وضعیت فیزیکی مارلین تغییر ایجاد کرد که سریعاً رو به بهبودی میرفت.

فصل دوم

تاریخ تکرار می شود

نقشه های جدید

مارلین رشد می کرد و به زن زیبایی تبدیل می شد. او به مدرسه می رفت و شاگرد خوبی بود. هر چند مادرش قدغن کرده بود که او زندگی اجتماعی داشته باشد، اما توجه پسرها به او جلب می شد. مارلین از مادرش بسیار متنفر بود و نمی خواست او را خشنود کند. او تشنه محبت و پذیرفته شدن بود و می دانست که نمی تواند این چیزها را از خانواده خود دریافت کند. گاهی از خانه فرار می کرد. سرکش بود اما در ته قلبش در جستجوی محبت و مورد پذیرش قرار گرفتن بود.

وقتی هفده ساله بود با پسری به نام راب (Rob) آشنا شد. هرچند او در هلند زندگی می کرد، اما در آن زمان برای ملاقات خانواده اش به سورینام آمده بود. آنها رابطه ای را شروع کردند و سرانجام مارلین او را به ملاقات خانواده اش برد. راب او را متقاعد کرد که بهتر است در هلند آموزش ببیند و برای این کار باید وقتی او به هلند بر می گردد مارلین به همراهش برود. والدینش از این پیشنهاد خوششان آمد و

مادرش به او اجازه داد تا برود. مادر مارلین او را تشویق کرد که ازدواج را عقب بیندازد تا او ابتدا آموزش خود را در زمینه مددکاری اجتماعی به پایان برساند. مارلین هم با این نظر موافقت کرد.

تجاوز

وقتی به هلند رسیدند، مارلین نزد خاله اش رفت. یک هفته از اقامتش در آن خانه نگذشته بود که پسر خاله اش شروع به اذیت و آزار جنسی کرد و سرانجام یک شب پنهانی به اتاق خواب مارلین رفت و به او تجاوز کرد. احساس تنفر از خود و بی ارزش بودن دوباره بازگشت.

مارلین با راب رابطه جنسی داشت و علی رغم استفاده از داروهای ضد بارداری، به زودی حامله شد. این امر مانع ادامه تحصیل او شد. ابتدا راب شوکه شد اما او را متقاعد کرد که باید بلافاصله ازدواج کنند. پس از ازدواج رفتار راب تغییر کرد. او احساس مالکیت بسیار شدید و غیر عادی داشت و نمی گذاشت مارلین یک لحظه از جلوی چشمش دور شود. وقتی نمی توانست به همراه او بیرون برود، او را در خانه حبس می کرد. مارلین احساس می کرد که در زندان بسر می برد و این امر باعث ترس و افسردگی او شد. فرزندش در چنین موقعیتی بدنیا آمد. اندوهگین و تنها بود، هر چند در عین حال برای وجود پسر بچه کوچکش بسیار شاکر بود.

طعم آزادی

مارلین به فکر یافتن راهی بود که بتواند این وضعیت خفقان کننده را عوض کند. او به راب پیشنهاد کرد که خودش

هم شغلی پیدا کند تا به درآمد خانه کمکی باشد.

آنها می توانستند در طول هفته بچه را نزد خواهر شوهرش بگذارند و آخر هفته او را بردارند. راب هیچ انگیزه پنهانی را در پس این نقشه ندید و با پیشنهاد مارلین موافقت کرد. جوس (Jos)، که در آن زمان تنها دو ماهه بود، تحت مراقبت دیگران قرار گرفت. آنها آخر هفته ها را با جوس می گذراندند و سعی داشتند به این ترتیب فقدان والدین را برای او جبران کنند. تاریخ تکرار می شد. مارلین از این آزادی، به میزانی که راب اجازه می داد، لذت می برد. راب برای فوکر (Fokker) خدمت می کرد و مارلین برای کی ال ام (KLM). چون هر دو این محل ها در مسیر فرودگاه بود، راب و مارلین با هم به سر کار می رفتند و بر می گشتند. به این ترتیب راب می توانست تمام حرکات مارلین را تحت نظر داشته باشد.

در عرض یک سال، مارلین دوباره حامله شد و پسر دیگری بدنیا آورد. اکنون می بایست در خانه بماند و از دو پسر خود مراقبت کند. هر چند همه خانواده با هم بودند ولی مارلین خوشحال نبود.

خاله مین (Mien)

مارلین با زنی دوست شد که او را متقاعد کرد باید دو پسر خود را بردارد و راب را ترک کند. او گفت که در کاباره ای در آلمان کاری هست که با درآمد آن مارلین می تواند زندگی خود و دو پسرش را تأمین کند. هر چند مارلین در ابتدا مردد بود اما این زن او را متقاعد کرد. بعد از مدتی زن گفت که در واقع لازم نیست که مارلین

در آلمان کار کند، همان کاباره در آمستردام هم شعبه ای را افتتاح کرده است. یک روز این زن از مارلین خواست که با ماشین به همراه او به شهر برود. او پی برده بود که با کار فاحشگی می توان پول بیشتری در آورد. او می خواست خود برود و ببیند چه فرصت هایی وجود دارد. مارلین به همراه او رفت. آنها در محله بدنام شهر، یعنی منطقه چراغ قرمز، توقف نمودند و شروع به قدم زدن کردند.

وقتی در آن محله قدم می زدند به خیابان بن بستی رسیدند که گودن استیگ (Gouden Steeg) یا کوچۀ طلایی نامیده می شد، زیرا درآمد فاحشه ها بسیار خوب بود. مشتری های آنها اشخاص بسیار ثروتمندی بودند که گمنام می ماندند و با آنها با احترام رفتار می شد. خیابان مزبور مغازه های بسیاری با ویترینهای بسیار بزرگ داشت که زنها در آنجا با ژستهای خاص می نشستند و برای کار خود تبلیغ می کردند.

در یکی از این فاحشه خانه ها ویتترین خالی دیدند. مارلین و دوستش به داخل رفتند تا با صاحب آن که خود را خاله مین می نامید صحبت کنند. به محض این که خاله مین مارلین را دید گفت که او می تواند بلافاصله کار خود را در آنجا شروع کند. مارلین اعتراض کرد و گفت که فاحشه نیست. خاله مین گفت که کور نیست و خودش این را می بیند.

با این وجود خوشحال خواهد بود که جای خالی را به او بدهد و خود حقه های این کار را به او بیاموزد و اضافه کرد که مارلین برای این کار پول زیادی دریافت خواهد کرد.

خاله مین زن بسیار مهربانی به نظر می رسید. وقتی

مارلین مشکلاتش را برای او بازگو می کرد، به دقت گوش می داد. او گفت که برای همه چیز راه حلی دارد و برای بچه ها مزرعه نزدیک و بسیار خوبی را سراغ داشت. البته جای گرانی بود اما از آنجایی که حقوق مارلین بسیار خوب خواهد بود هیچ مشکلی وجود نخواهد داشت همچنین برای راب هم راه حلی داشت. خاله مین به مارلین گفت که جدا شود و از آزادی ای که لیاقتش را دارد لذت ببرد.

مارلین تصمیم خود را گرفت. حق با خاله مین بود و کار خود را نزد خاله مین شروع کرد. در اولین روز کاری، مارلین نمی توانست باور کند که برای یک روز کار، چقدر پول دریافت کرده است. هر چند تجاوز جنسی پسر خاله اش او را خوار و خفیف کرده بود اما اکنون احساس می کرد که سرنوشتش تحت کنترل خودش است. پس از این همه مدت اکنون برای خودش کسی شده بود. مطمئن بود که بعد از این همه چیز رو به بهبودی خواهد رفت. این منبع جدید و پایان ناپذیر پول باعث خواهد شد که او امنیت داشته باشد و پذیرفته شود، چیزی که سالها آرزویش را داشت.

فصل سوم

در گیری بر سر فرزندان

طلاق

همه چیز خیلی ساده به نظر می آمد. درآمد ثابت و بسیار خوبی خواهد داشت، بچه هایش در یک مزرعه زندگی بسیار خوبی خواهند داشت و خودش هم از دست راب آزاد خواهد شد. اما به مجرد این که راب از این نقشه ها باخبر شد، دست به کار شد. وکیل گرفت و موفق شد که قیمومیت بچه ها را به عهده گیرد. او به محل زندگی مارلین آمد، بچه ها را برداشت و به او گفت که دیگر اجازه ندارد آنها را ببیند.

خاله مین که به نظر می رسید برای همه چیز راه حلی دارد، مارلین را تشویق کرد که یک وکیل خوب بگیرد. وکیل او سعی کرد برای مسئله قیمومیت بجنگد و استدلال او این بود که حتی یک فاحشه هم می تواند مادر خوبی باشد. در این ضمن، مارلین به این بهانه این که می خواهد به بچه هایش چیزی بدهد به مدرسه پسرها میرفت. به این ترتیب فرصتی می یافت تا آنها را ببیند و یادآوری کند که آنها را واقعاً دوست دارد و فراموش نکرده است. او هر دو آنها را می بوسید و سپس به فاحشه خانه باز میگشت. تمام پولی که بدست می آورد نمی توانست درد آزار دهنده ای را که در

عمق وجودش داشت، درمان کند.

مارلین به خاطر پسرانش از درد عاطفی شدیدی رنج می برد. احساس می کرد که انگار قلبش شکافته شده و خونریزی می کند. تنها کسی که تجربه مشابهی داشته می تواند درک کند که او چه احساسی داشت. این مسئله از لحاظ فیزیکی و عاطفی بر او تأثیر می گذاشت. خاطرات دوران کودکی در او زنده شد، زمانی که احساس می کرد طرد شده و کسی دوستش ندارد. بله، او درآمد بسیار خوبی داشت و می توانست جواهرات بسیار گران قیمت و لباس های فاخری بخرد می توانست از زندگی و تفریحات شبانه آمستردام، لندن و پاریس لذت ببرد اما هیچکدام از اینها نمی توانست درد شدید او را تسکین بخشد، دردی که حاصل ترک کردن بچه هایش بود. احساس خواری و پستی شدیدی می کرد.

رابطه جنسی بدون استفاده از کاندوم

یک شب مرد ثروتمندی آمد تا مارلین را ببیند. او می خواست بدون استفاده از کاندوم با او رابطه جنسی داشته باشد. این چیزی بود که مارلین هیچ وقت نمی پذیرفت. رابطه جنسی با استفاده از کاندوم بی خطرتر بود بعلاوه استدلال مارلین این بود که به این ترتیب ارزش خود را کاملاً زیر پا نگذاشته است. آن مرد پول بسیار زیادی را پیشنهاد کرد و چانه می زد... پانصد، هزار، دو هزار گیلدر. مارلین نپذیرفت. این امر آن مرد را بسیار خشمگین کرد. اسلحه اش را در آورد و به طرف سر مارلین نشانه گرفت و می خواست به زور خواسته خود را به کرسی بنشانند.

در یک آن، کودکی مارلین جلوی چشمش آمد، تمام سؤ استفاده ها، تجاوز جنسی و تحقیرهای دوران جوانی. شروع

کرد به گریه کردن و فریاد کشیدن. آنقدر بلند فریاد می کشید که آن مرد شوکه شده و عقب رفت. او دو هزار گیلدر بر روی میز کنار تخت گذاشت و بدون آن که به او دست بزند آن محل را ترک کرد.

کمی بعد خاله مین به اتاق مارلین آمد. او از رفتار جنون آمیز مارلین شوکه شده بود و از مارلین خواست تا بنشیند و با او یک فنجان قهوه بنوشد. کم کم مارلین را آرام کرد و پیشنهاد کرد که یک هفته مرخصی بگیرد تا حالش جا بیاید و قبل از این که پیشش باد بخورد سر کار برگردد.

بعد از یک هفته مارلین به سر کار برگشت. در طول آن هفته ای که او نبود، چند مرد ناشناس به فاحشه خانه آمده بودند و سراغ او را گرفته بود. آنها محافظان شخصی آن مردی بودند که سعی کرده بود به مارلین تجاوز کند. بعداً متوجه شدند که آن مرد تازه از زندان آزاد شده بود و سابقه بسیار ناجوری داشت. این امر باعث تشدید نگرانی شد. خاله مین به مارلین گفت که اگر آن مردها برگشتند تا ایجاد دردسر کنند، فوراً او را صدا کند. گفتن همین حرف شهامت می خواست زیرا یک زن کوچک اندام در مقابل چنین مردانی عضلانی و قوی چه می توانست بکند.

دیری نگذشت که مارلین به دردسر افتاد. آن دو مرد به فاحشه خانه بازگشتند و سراغ او را گرفتند. قانون آنجا این بود که تنها یک مرد می تواند وارد هر اتاق شود. فاحشه های دیگر هم همه آماده باش بودند. لحظه ای که این دو مرد سعی کردند با یکدیگر وارد شوند، زنها فریاد زدند و خاله مین را صدا کردند. خاله مین بدون این که خود متوجه شود با حالتی تهاجمی وارد قسمت پذیرش شد.

حالت او باعث تعجب آن دو مرد شد. او به آنها گفت که قانون را شکسته اند و دو نفری وارد شده اند. بعلاوه گفت که می داند آنها که هستند و چه می خواهند.

تعجب آور بود که آن دو مرد خیلی زود عقب نشینی کردند و گفتند که سوء تفاهم شده است. آنها گفتند که به نمایندگی از طرف رئیس خود آمده اند تا مجدداً عذر خواهی کنند. توضیح آنها این بود که در آن روز رئیسشان با زنش بگو مگو داشته و عصبانیتش را بر سر مارلین خالی کرده است و می خواهد برای جبران اضطراب و ناراحتی ای که ایجاد کرده بار دیگر پول بدهد. آنها به مارلین پیشنهاد کردند که در عوض آن همه ترس و وحشتی که او تحمل کرده دو هزار گیلدر دیگر دریافت کند.

مارلین این مبلغ را نپذیرفت. او فکر می کرد که با پذیرفتن آن پول مدیون آن مرد وحشتناک می شد و تحت کنترل او قرار می گرفت، اما داشتن استقلال برای مارلین بسیار با ارزش بود. وضعیت خطرناکی بود، اما مارلین کله شق بود و تسلیم نشد.

بعد از این درگیری زشت، خاله مین برای زنان خود محافظ شخصی استخدام کرد.

با پول می توان تقریباً همه چیز خرید

مارلین زندگی دوگانه ای داشت. از یک سو به عنوان یک فاحشه درآمد خوبی داشت که باعث می شد بتواند آزادانه خرج کند. می توانست چیزهای مختلف بخرد و در مهمانی ها مطرح باشد. بازی کردن نقش یک زن موفق و

داشتن پول کافی و فرصت برای یک زندگی لذت جویانه بسیار فرح بخش بود.

از طرف دیگر قسمتی از وجود مارلین بسیار بدبخت و بیچاره بود. نمی خواست فرزندان و فامیلش بدانند که او یک فاحشه است. می ترسید دانستن حقیقت باعث شود که آنها او را دوست نداشته باشند و برایش احترام قائل نشوند. یکی از راه های کسب محبت و احترام آنها این بود که با درآمد زیادی که داشت برایشان کارهایی انجام دهد. او برنامه ریزی کرد که خانواده اش برای دیدار او از سورینام به هلند بیایند.

پول بلیط هلند را پرداخت و آپارتمانی کاملاً مبله تهیه کرد. حاضر بود هر کاری بکند تا از محبت آنها بهره مند شود، بخصوص محبت مادرش. آرزوی مورد قبول مادر بودن هنوز آزارش می داد. مطمئن بود که با این کار می تواند احساس رضایتی را بدست آورد که سالهای متمادی در پی آن بود.

نبرد بر سر قیمومیت بچه ها هنوز بین مارلین و راب ادامه داشت. ابتدا قاضی به نفع مارلین رأی داد و با وکیل او موافق بود که یک فاحشه هم قادر است مانند هر کس دیگری مادر خوبی باشد. قیمومیت بچه ها به مارلین سپرده شد و او از این امر بسیار هیجان زده بود. راب این حکم را نپذیرفت و از دادگاه بالاتری درخواست فرجام کرد، به امید این که حکم قبلی عوض شود. او دلایل دیگری را مطرح کرد تا نشان دهد مارلین توانایی نگهداری از بچه ها را ندارد. او ادعا کرد که مارلین سخت گرفتار مواد مخدر و مشروبات الکلی است و زندگیش را در بزم ها و مهمانی ها می گذراند.

قاضی این اتهامات را جدی گرفت و تصمیم گرفت که والدین مارلین باید در مسئولیت نگهداری از فرزندان او سهیم باشند، در غیر این صورت بچه‌ها به پدرشان داده خواهد شد. مارلین وحشت زده شد. به والدینش التماس کرد که به او کمک کنند و گر نه بچه‌هایش را از دست خواهد داد. به آنها یاد آوری کرد که خود با چه سخاوتی به آنها کمک کرده است. اکنون آنها می‌توانستند به این ترتیب قدردانی خود را ابراز کنند. مارلین مطمئن بود که والدینش همان کاری را می‌کنند که هر پدربزرگ و مادربزرگی برای نوه‌هایشان می‌کرد. این کار آنها باعث می‌شد که زخم‌های عاطفی مارلین که در گذشته به خاطر رفتار بی‌رحمانه و سنگ‌دلانه آنها ایجاد شده بود، تسکین یابد. اما وقتی آنها از کمک کردن امتناع کردند بسیار شوکه و محزون شد.

مارلین دست خالی به دادگاه بازگشت. او می‌بایست به تنهایی در مقابل قاضی بایستد. این بار مسئولیت نگهداری بچه‌ها به راب سپرده شد. در این موقعیت پول هم نمی‌توانست هیچ کمکی به او بکند. او می‌توانست با پول تمام لذت‌های مادی را بخرد، اما نمی‌توانست بچه‌هایش را پس بگیرد. همچنین نمی‌توانست با پول مورد پذیرش والدین خود واقع شود و از حمایت عاطفی آنها برخوردار گردد، چیزی که آرزوی او را داشت. قلبش شکسته بود و آرزو می‌کرد که مرده بود.

راب هر کاری که می‌توانست انجام می‌داد تا مانع از آن شود مارلین پسرانش را ببیند. او می‌بایست مانند گذشته برای ملاقات پسرانش به مدرسه می‌رفت. برای آنها هدایای گرانبها می‌برد تا دوستش داشته باشند و مکرراً به بچه‌ها یادآوری می‌کرد که می‌خواهد آنها را نزد خود بازگرداند و

اینکه مبارزه خواهد کرد تا بتواند آنها را پس بگیرد. مارلین به آنها می گفت که زمانی خواهد رسید که آنها به حد کافی بزرگ خواهند شد و خود تصمیم خواهند گرفت کجا می خواهند زندگی کنند.

فصل چهارم

وقایع مهیج

آدم ربایی

مارلین می دانست که کسی او را مجبور نکرده تا فاحشگی کند. خودش خواسته بود. این تصمیم ریسکی به همراه داشت که او پذیرفته بود. تصمیم گرفته بود مستقلاً و بدون حمایت هیچ دلالی کار کند. هر وقت می ترسید می توانست پیش پلیس برود و از آنها بخواهد او را حمایت کنند. اما آیا آن کار را کرد؟ خیر. وقتی آن مرد بار دیگر آمد و اصرار کرد تا بدون استفاده از کاندوم با مارلین رابطه جنسی داشته باشد، مارلین باز نپذیرفت اما متوجه شد که خطر جانی بزرگی او را تهدید می کند. او بطور معجزه آسایی نجات یافت اما هیچگاه این واقعه را به پلیس گزارش نکرد. مارلین بنا به دلایل خاصی نزد پلیس نرفت. وقتی کسی تصمیم می گیرد فاحشگی کند، چیزهای ناخواسته دیگری هم به دنبالش می آیند. چنین شخصی از مسیر استفاده و فروش غیر قانونی مواد مخدر چندان دور نیست. در این کار هم پول زیادی هست و هم بسیار وسوسه انگیز است. وقتی معیارهای اخلاقی کسی در یک زمینه تنزل کرد. شخص آسیب پذیر می شود و همیشه وسوسه انجام کارهای غیر قانونی و تنزل اخلاقی در زمینه های دیگر نیز

وجود دارد.

طبیعی است که در چنین شرایطی تمایل برای برخورداری از محافظت پلیس کمتر است، زیرا شخص تلاش می کند از چشم پلیس دور باشد. ماشین شیک و اسپرت مارلین توجه مافیا را به خود جلب کرده بود. آنها ماشین را دزدیدند و قصد داشتند به قیمت خوبی آن را بفروشند. برای این کار به یک سری اوراق نیاز داشتند که در اختیار مارلین بود. بدون در دست داشتن این اوراق، نمی توانستند ماشین را بفروشند. آنها می دانستند که کاغذ مزبور نزد مارلین است و همچنین محل کار و زندگی او را هم می دانستند و از مارلین خواستند تا کاغذها را به آنها بدهد، اما او قبول نکرد.

بالاخره او را به بیرون دعوت کردند و دزدیدند. او را تهدید کردند که اگر کاغذها را به آنها ندهد کشته خواهد شد حتی تهدید کردند که انگشتان هر دو دستش را خواهند برید. مارلین به آنها گفت که او را بکشند و راحت شوند. به خاطر آورد که در زمان کودکی آرزوی مرگ داشت و به نظر می رسید که کابوس دوران کودکیش تکرار می شود. آنها جانیان سنگ دلی بودند و آنقدر به تهدیدات خود ادامه دادند تا بالاخره مارلین تسلیم شد. دیگر ماشین برایش مهم نبود. شریر او را محاصره کرده بود و مارلین چهره شیطان را می دید. او خود این ریسک را برگزیده بود.

دیک (Dick)

مارلین با مردی آشنا شد که اخیراً از کوراسائو (Curacao) به هلند آمده بود. اسمش دیک بود و به دنبال

محلی برای اقامت بود. او از مارلین خواست تا یک اتاق از آپارتمان خود را به او اجاره دهد، مرد بسیار خوبی به نظر می رسید و مارلین تصمیم گرفت اتاقش را به او اجاره دهد. بطور ناخودآگاه، رابطه ای بین آن دو ایجاد شد. او از سبک زندگی و درآمد مارلین بسیار خوشش آمد و خواست خودش هم در آن سهیم باشد. تحت تأثیر مارلین، دیک هم شروع به استفاده از مواد مخدر کرد و به همراه مارلین به مهمانی هایی رفت که مارلین به آنها عادت کرده بود.

اما با کمال تعجب چهره دیگر مارلین را که اصلاً انتظارش را نداشت، مشاهده کرد. او دید که مارلین از درد عمیقی رنج می برد. علاوه بر درد از دست دادن فرزندانش، درد غیر قابل توصیفی تمام روحش را احاطه کرده بود. هیچ چیز او را خوشحال نمی کرد.

وقتی شوهر قبلی مارلین اجازه داد تا پسرانش ماهی یک بار برای تعطیلات آخر هفته نزد مادرشان بیایند، تغییر بزرگی در زندگی او ایجاد شد. دیک تغییرات جدید را به راحتی پذیرفت. او از این ملاقات ها حمایت می کرد و با بچه ها وقت می گذراند، آنها را سرگرم می کرد و تمام کارهایی را که پدران معمولاً با پسرانشان انجام می دهند، انجام می داد. مارلین تحت تأثیر حمایت های او واقع شد و از کمکهای او قدر دانی می کرد.

مارلین هر روز بیشتر و بیشتر به دیک وابسته میشد و رابطه آنها عمیق تر می گردید. سرانجام دیک از مارلین تقاضای ازدواج کرد. او می خواست از مارلین صاحب فرزند شود، اما بعد از این که هر دو مواد مخدر و الکل را ترک کردند. دیک به او گفت که یک بچه حق دارد پدر و مادر

مسئولیت پذیر داشته باشد و پدری داشته باشد که امرار معاش می کند. چنین سخنانی نه تنها مارلین را متعجب ، بلکه در واقع دلگرم کرد.

آیا مارلین خداوند را می شناخت؟

پس از واقعه دزدیده شدن توسط مافیا، مارلین به فاحشه خانه ای که توسط خاله مین اداره می شد باز نگشت. او به فاحشه خانه دیگری واقع در آلکمار (Alkmaar) رفت و به کار خود ادامه داد. در این محل بود که غروب یک روز زنی پنچره اتاق او را زد و اجازه خواست تا وارد شود و او را ببیند. مارلین او را به داخل دعوت کرد. زن مزبور بدون هیچ مقدمه ای از او پرسید که آیا عیسی خداوند را می شناسد؟ مارلین که به عنوان یک کاتولیک بزرگ شده بود با کمال تعجب پاسخ مثبت داد. سپس آن زن پرسید که آیا می داند که مسیح برای گناهان او مرده و قیام کرده است. مارلین این را هم می دانست. زن متعجب شد. آنها برای مدتی با هم صحبت کردند و سپس آن زن آنجا را ترک کرد و مارلین در فکر عمیق فرو رفت.

مدت کمی پس از این واقعه، خواب عجیبی دید. شب قبل از تولدش و در آمستردام بود، اما در داخل گودالی نشسته بود. مرد پیری در کنار آن گودال ظاهر شد و نشست، موهای آبی بسیار زیبا و بلندی داشت. از صورتش درخشش خاصی منعکس بود. دستش را به سوی مارلین دراز کرد و او را از آن گودال خارج کرد. ناگهان مارلین از خواب برخاست. صبح روز یکشنبه و روز تولدش بود.

اول از همه مارلین به خواهرش زنگ زد. قرار بود

تولدش را با همدیگر جشن بگیرند. مارلین به او گفت که می خواهد اول به کلیسا برود. خواهرش مسیحی بود و نمی توانست آنچه را که می شنود باور کند اما فوراً پذیرفت که زودتر بیاید تا با هم به کلیسا بروند. آنها به کلیسای محلی رفتند. در آن زمان برای مارلین مهم نبود که چه کلیسایی باشد. اما خدا اینطور مقرر کرده بود که کلیسایی باشد که به کتابمقدس ایمان دارند. در آنجا مردم سرود می خواندند و دعا می کردند. مارلین به مردم نگاه می کرد.

شبان کلیسا موعظه خود را شروع کرد. مارلین با شنیدن سخنان او میخکوب شده بود. درست مثل این که مستقیماً با او سخن می گفت. آیا کسی به او گفته بود که مارلین یک فاحشه است؟ آیا این قدر واضح و آشکار بود؟ چهره مارلین گداخته شد و او بسیار ناراحت بود. بعد از این که شبان موعظه اش را تمام کرد از تمام کسانی که عیسی خداوند را نمی شناختند دعوت کرد تا به جلو بیایند و در حضور همه زندگی خود را به او بسپارند.

مارلین به اطراف خود نگاه کرد تا ببیند کسان دیگری هم به جلوی کلیسا می روند یا خیر. قبلاً هیچگاه این اصطلاح را نشنیده بود: «زندگی خود را به عیسی بسپارید.» احساس کرد که باید این کار را بکند، اما جرأت نکرد از نیمکت خود بلند شود.

در حالی که در کلیسا نشسته بود، زندگیش مانند فیلمی از جلوی چشمانش گذشت. خود را دید که در بدو تولد به شخص دیگری سپرده شد. دردی را که به هنگام از دست دادن مادر خوانده اش احساس کرده بود، شقاوت مادرش و مواقعی که اقدام به خودکشی کرده بود همه از جلوی چشمانش گذشت. او دوباره خشونت را که در محل

کارش تجربه کرده بود، زندگی خفت بار یک فاحشه و تلاش و کشمکش خود برای بازپس گرفتن پسرانش را دید. تمام اینها بسیار دردناک و ناامید کننده بود.

ناگهان مارلین با شنیدن صدای شبان از خواب و خیالات خود پرید. شبان می گفت که کمی بیشتر صبر خواهد کرد زیرا مطمئن است کسی در آنجا هست که باید زندگی خود را به عیسی بسپرد. وقتی مارلین ایستاد و به جلو رفت تا با شبان ملاقات کند، هیچ کس به اندازه خواهرش متعجب نشده بود. چیزی در درونش شروع به خرد شدن کرد. اشک هایش جاری شد و انگار تمامی نداشت.

پس از خاتمه جلسه، مارلین برای اولین بار قلبش را برای خواهرش باز کرد و در مورد زندگیش با او صحبت کرد. خواهرش از شنیدن بسیاری از چیزهایی که مارلین می گفت متعجب بود. او اصلاً نمی دانست که مارلین در گذشته چه دردهایی را تحمل کرده است. خواهرش هم شروع به گریه کردن کرد، اما اشک های او اشک شوق بود. او خوشحال بود که خواهرش زندگیش را به عیسی سپرده است. او خودش هم عیسی را می شناخت و دوست داشت.

مارلین به خوبی می دانست که در آن روز، که روز تولدش بود، چیز خیلی بیشتری برای جشن گرفتن داشت. صاحب زندگی جدیدی شده بود، یعنی زندگی روحانی. شادی و آرامش بی نظیری داشت، چیزی که قبلاً هیچ گاه تجربه نکرده بود و بسیار مسرور و خوشحال بود. این تولد فراموش نشدنی بود.

فصل پنجم

همه چیز نو می شود

اعتیاد ادامه می یابد

بعد از این تولد فراموش نشدنی، مارلین مثل همیشه به کار خود در فاحشه خانه آلکمار بازگشت. وقتی خود را در مغازه آماده می کرد تا برای نمایش پشت ویتترین بنشیند، برای مدتی آرام پشت پرده های بسته نشست. دودل بود. عجیب بود، این بار با دفعات قبل فرق داشت. آیا این کار و سبک زندگی عیسی خداوند را خشنود خواهد کرد؟

مارلین در آلکمار مشتریان همیشگی خود را داشت. آنها می دانستند که وقتی پرده ها بسته هستند و چراغ سمت چپ در روشن است، هنوز مارلین در آنجا است. در چنین مواقعی آنها به پنجره می کوبیدند و اجازه می گرفتند تا وارد شوند. بعد از آن یکشنبه مخصوص، مارلین تنها برای مشتریان همیشگی خود کار می کرد.

مارلین نمی توانست با اراده خود زندگی اش را عوض کند. می دانست که تغییری ایجاد شده است ولی می دید که زندگیش با زندگی مسیحیان، که خود اکنون یکی از آنها بود، سازگاری نداشت. از طرف دیگر متوجه شد که به

زندگی در منطقه قرمز اعتیاد پیدا کرده است. زندگی هیجان انگیزی بود و در آمد زیادی داشت. بعلاوه مارلین همکارانش را دوست داشت و از رابطه جنسی نامشروع هم لذت می برد. او به تدریج متوجه شد که عیسی خداوند را می رنجاند، خدایی که او را بدون قید و شرط محبت کرده بود و شادی جدیدی به زندگیش بخشیده بود.

عیسی آزادی می بخشد

واقعۀ شگفت انگیزی رخ می دهد. مشتریان همیشگی کمتر و کمتر به دیدن مارلین می آمدند. مارلین که فکر می کرد شاید این مردها مشتری فاحشۀ دیگری شده اند، شروع به تحقیق کرد، اما اینطور نبود. حتی زنان دیگر فاحشه خانه هم متوجه شدند که کار مارلین کساد شده است. اینطور به نظر می رسید که چیزی این مردان را از مارلین دور نگه می دارد. یک روز مارلین شنید که یکی از مشتریان همیشگی اش تصادف شدیدی کرده است. این مسئله او را به وحشت انداخت، متوجه شد که نیروی قدرتمندی در کار است و فکر کرد که بی درنگ کارش را ترک کند.

وقتی تصمیم گرفت که از کارش دست بکشد، خلاء عظیمی وجودش را فرا گرفت. ناگهان هیچ کاری نداشت. او به بدن خود به عنوان یک کالای مصرفی نگاه می کرد و اکنون که به فاحشگی نمی پرداخت، ارزش خود را از دست داده بود، یا خود اینطور تصور می کرد. برای کار سابق و مواد مخدر و رابطه جنسی نامحدود که او را تا حدودی ارضاء می کرد، دلش تنگ شده بود. او از خداوند عیسی تقاضا کرد قبل از این که به زندگی قبلی اش برگردد، زندگی ای که از ته دل می دانست باید از آن فرار کند، این خلاء و اشتیاق

شدید را ارضاء سازد.

مارلین هر یکشنبه به کلیسا می رفت. در ابتدا خیلی سخت بود. زیرا در این محیط نا آشنا احساس راحتی نمی کرد. یک روز، گوشی تلفن را برداشت و به شبان کلیسا زنگ زد. با وجود این که کلیسا اعضای زیادی داشت اما شبان مارلین را شناخت و فهمید که کیست. مارلین تحت تأثیر قرار گرفت و قلبش را باز کرده داستان زندگی اش را بازگو کرد. شبان شنونده صبری بود و مارلین به او اعتماد کرد و گفت که می خواهد از زندگی گذشته و اعتیادهای متعدّدش آزاد شود.

یک روز در کلیسا مارلین با شبان صحبتی طولانی کرد. در پایان، شبان شماره تلفن خانه خود را بر روی یک تکه کاغذ نوشت و گفت که در تمام طول شبانه روز، هر وقت که نیاز به حمایت و تسلی داشته باشد می تواند زنگ بزند و با او و همسرش صحبت کند. نبرد روحانی مارلین آغاز شده بود و آرزوها و امیال دیرینه وی هر ساعت شعله ورتر می شد. شیطان برده هایش را به راحتی آزاد نمی گذارد. مارلین هیچ گاه نیمه شب به شبان خود زنگ نزد، اما صرف داشتن شماره تلفن او بر روی یک تکه کاغذ و این فکر که می تواند در صورت نیاز به او زنگ بزند خود باعث آرامش خاطر او بود. تنها دانستن این امر که شبان و زنش آماده بودند در صورت نیاز به او کمک کنند، خود کمک بزرگی بود.

چطور ممکن است؟

همه چیز برای مارلین جدید بود. چیزهای زیادی

می بایست یاد بگیرد. اکنون او فرزند خدا بود و زندگی جدیدی داشت. هر چند از زمان کودکی تنها طرد و مورد سؤ استفاده واقع شده بود، اما اکنون پدری آسمانی داشت که او را دوست داشت و می خواست با او رابطه صمیمی داشته باشد و او را به اسم می خواند. متوجه شد که باید دیدگاهش کاملاً با قبل متفاوت باشد.

افکارش باید عوض می شد. هنوز عادات فکری و رفتار قدیمی اش او را به سوی زندگی قبلی، سوق می داد. یکبار زمانی که وسوسه ها بسیار قوی بود و مارلین احساس ضعف می کرد، کاغذی را که شبان کلیسا به او داده بود و شماره تلفنش را بر آن نوشته بود بیرون آورده و به او زنگ زد، توضیح داد که شب بدی را پشت سر گذرانیده و تمایل شدید داشته تا به زندگی قبلی خود بازگردد و تقریباً تسلیم شده است. شبان پرسید: «چطور ممکن است؟»

این سؤال عجیب به نظر می رسید، اما فکر او را به خود مشغول کرد. مارلین به مواقعی فکر کرد که بیشترین وسوسه ها را داشته و کشفی بعمل آورد. هر وقت که تمایل به فاحشگی، مواد مخدر و زیاده روی در مشروبات الکلی در او ایجاد می شد، با نزدیکی به آنها، کشمکش وی شدیدتر و بدتر می گردید. گاهی استشمام بوی کوکائین در خیابان، دیدن همکاران و مشتریان قبلی او را وسوسه می کرد.

مارلین می بایست در رابطه خود با خداوند رشد کند تا با قدرت او تقویت گردد و بتواند در مقابل آنچه برای عیسی ناپسند است مقاومت کند. نقشه ای به فکرش آمد. برای مدتی به یک مدرسه کتابمقدس رفت. به این ترتیب تعلیمی که به آن بسیار نیاز داشت آغاز شد. شروع کرد به

آموختن در مورد زندگی مسیحی و خداوند و منجی خود. خواندن کتابمقدس را شروع کرد تا بداند خدا به او چه می گوید.

یک روز در یک مهمانی باز وسوسه به سراغش آمد. دیگران کوکائین مصرف می کردند و اصرار داشتند که او هم مصرف کند. یک دوست نزدیک به او یادآوری کرد که اکنون یک مسیحی است و اگر این کار را بکند بعداً پشیمان خواهد شد. با این وجود وسوسه بر او غلبه کرد و در همان لحظه احساس کرد که شیطان به او می خندد و عیسی برای او گریه می کند. ناگهان متوجه شد که دیگر لذت نمی برد و از مصرف کوکائین دست برداشت.

مارلین تصمیم گرفت که مدت چهل روز روزه بگیرد تا پاک شود و از این اسارت آزاد گردد. در طول این مدت باز خوابی دید که هر چند عجیب به نظر می رسید، اما تأثیر عمیقی بر او داشت. خواب دید که یک چیز سیاه و وحشتناک از رحمش برداشته می شود. به نظر می رسید که شیطان پایگاهش را از دست داده و عیسی پیروز شده بود.

ازدواج با دیک

در کلیسای مارلین جلسهٔ عشاء ربانی بطور مرتب برگزار می شد. نان و شراب بطور سمبولیک نمایانگر مرگ عیسی خداوند برای گناه بشریت است. عیسی فرمود که مسیحیان به یادگاری کاری که او برای دوست داران و پیروان خود انجام داد، مراسم مزبور را مرتباً بجا آورند. وقتی مارلین در مورد شرکت در این آئین مقدس از شبان خود پرسید، او گفت که برای شرکت در آن باید خود را بیازماید. این یک

عمل مقدس است و نباید سر سری گرفته شود. هر بار که در جلسهٔ عشاء ربانی حضور پیدا می کرد، به نان و شراب که از کنار او رد می شد نگاه می کرد و می خواست گریه کند. خیلی تمایل داشت خود نیز شرکت کند اما احساس می کرد که ناپاک است. او می دانست که عمداً کاری انجام می دهد که برای عیسی خداوند، کسی که برای گناهان او مرد، خوشایند نیست. او با دیک زندگی می کرد، اما با او ازدواج نکرده بود. دیک هم عیسی را به عنوان نجات دهندهٔ خود پذیرفته بود، اما این مارلین بود که قلباً معتقد بود زندگی کردن با یکدیگر بدون ازدواج اشتباه است. آنها بدون آن که ازدواج کنند حتی صاحب فرزند هم شده بودند.

در گذشته دیک بارها از مارلین خواسته بود تا با وی ازدواج کند. در آن روزها ازدواج برای مارلین ارزشی نداشت، زیرا هیچگاه الگوی صحیحی ندیده بود. آنچه به عنوان ازدواج دیده بود، اصلاً خوشایند نبود و چیزی نبود که مارلین بخواهد از آن تقلید و پیروی کند. اکنون قلباً معتقد بود که وضعیت کنونی وی درست نیست و باید تغییراتی ایجاد شود.

علاقهٔ شدید او به خشنود ساختن خداوند و تمیز کردن تمام بخش های زندگی اش باعث شد که روزی نزد دیک برود و بپرسد که آیا هنوز حاضر است با او ازدواج کند یا خیر. با کمال تعجب پاسخ دیک منفی بود. دیک توضیح داد که علت پاسخ منفی او این است که مارلین به خاطر عشق و تمایل شدید به خشنود ساختن عیسی می خواهد با او ازدواج کند نه به خاطر عشقی که نسبت به وی دارد و از این مسئلهٔ بسیار رنجیده بود.

اما دیری نگذشت که دیک او را با تقاضای مجدد ازدواج خشنود ساخت، مارلین هم با خوشحالی پذیرفت. آنها ازدواج کردند و مارلین هم در اطاعت از کلام خدا، تعمید گرفت و قادر بود با قلبی پاک در مراسم عشاء ربانی شرکت کند. البته او دیک را دوست داشت. اما دیک هم حق داشت که می گفت مارلین عشق عظیمی نسبت به خداوند دارد. بله، همین طور بود.

خدای معجزات

مدتی پس از ازدواج شوهر سابق او راب نزد مارلین آمد و از او پرسید که آیا می خواهد پسرانش نزد وی بیایند و برای همیشه با او زندگی کنند. تصور کنید که مارلین چقدر متعجب شده بود.

راب متوجه شده بود که اداره کردن دو نوجوان کار چندان ساده ای نیست. جوس و تیم نزد مادرشان بازگشتند و او بسیار هیجان زده بود. سالها بدون این که هیچ نتیجه ای داشته باشد، با دادگاه ها و وکلا درگیر بود. اکنون بدون این که تلاشی بکند، خدا پسرانش را به خانه باز گردانده بود. باور کردنش بسیار مشکل بود. مارلین دست خدا را در تمام اینها می دید و دلگرم می شد. رنجش ها و تحقیرهای سابق گذشته بود. اکنون خانواده کامل بود. او صاحب یک همسر مهربان و همچنین مخلوق تازه ای در مسیح، یعنی پسرشان بنیامین، و دو پسر بازیافته بود.

فیض

فیض چیست؟ برای مارلین معنی فیض این بود که

عیسی او را یافته. او عیسی را نیافته است. عیسی گم نشده بود. مارلین گم شده بود و عیسی دست خود را به سوی او دراز کرده بود و از باتلاق زندگی بیرون کشیده بود. او ظاهراً آنقدر بد نبود که نتواند نجات یابد. وقتی خوار و بدبخت بود عیسی او را پذیرفت و متحول ساخت. کاری که بر صلیب انجام شد همین بود. مارلین به عیسی می گفت: «خداوندا، من می خواهم تا ابد با تو باشم، حتی اگر لازم باشد در ردیف آخر بهشت بنشینم.»

مارلین اغلب خود را با زنی مقایسه می کرد که داستانش در کتاب مقدس آمده، همان زنی که نزد عیسی آمد و با موهایش پاهای او را شست. این زن محبت و عبادت خود را به پای عیسی ریخت. درد، شرم، احساس حقارت و احساس شکست خود را نزد عیسی آورد. عیسی تمام اینها را شفا داد و او را با محبت و آرامش پر ساخت. مارلین دوست داشت کتاب مقدس بخواند و برای تشویق خودش آن را بلند می خواند:

«پس اگر کسی در مسیح باشد، خلقتی تازه است. چیزهای کهنه درگذشت؛ هان، همه چیز تازه شده است!» او مطمئن بود که اکنون جزء خانواده خدا بود. او متعلق به این خانواده و دختر پادشاه بود. این برای مارلین فیض بود.

فصل ششم

چه تفاوتی!

از فاحشگی تا مددکاری اجتماعی

اکنون مارلین به عنوان مددکار اجتماعی استخدام شده است. بر روی میز او نه تنها ابزار کارش قرار گرفته، بلکه کتاب مقدس نیز به وضوح به چشم می خورد. تلفن محل کارش مدام زنگ می زند. او با مشکلات خانوادگی بسیار دشواری سر و کار دارد و مأموران دولتی را با خانواده ها و افرادی که نیازهای متعددی دارند مرتبط می سازد. شاهد دردهای بسیاری است. بسیاری از کودکان مورد سوءاستفاده جنسی، جسمی و روانی واقع می شوند حتی والدین هم در امان نیستند، آنها هم به خاطر داشتن بارهای گران آسیب می بینند. عده ای هم اختلالات روانی دارند. مشکلات نامحدود و متعدد و بسیار پیچیده اند. مارلین با چنین اشخاص بسیار نیازمندی کار می کند و تلاش می کند تا راه حل مناسبی بیابد. او احساس رضایت می کند وقتی می تواند به آنها کمک کند و تغییر مثبتی در زندگی آنها ایجاد کند.

چگونه از فاحشگی به مددکاری اجتماعی رسید؟ همانطور که قبلاً گفتیم، مارلین برای مدتی به مدرسه کتابمقدس رفت تا در مورد خداوندی که دوست داشت و

زندگی مسیحی آموزش ببیند. در طی آن مدت می بایست در مرکزی کارآموزی می کرد.

از او خواستند تا در خانه سالمندان کار کند، وسایل را تمیز کند و با سالمندان رابطه برقرار کند. برای این کار به او نمره می دادند.

بعلاوه، مارلین می بایست کاری پیدا می کرد تا درآمدی داشته باشد. او متوجه شد که برای پیدا کردن کار باید معرف داشته باشد. اما نمی توانست تجربه پیشین خود را به عنوان شغلی مناسب قید کند. می دانست که می تواند از این فرصت استفاده کند تا بتواند معرف های لازم را پیدا کند، بنابراین با انگیزه زیاد سعی می کرد به بهترین نحو ممکن کار کند.

مارلین به عنوان نظافتچی استخدام شد. رئیس او متوجه شد که استعدادهای مارلین بیش از یک مستخدم است، بنابراین او را تشویق کرد تا دوره سه ساله مدد کاری اجتماعی را بگذراند. کارفرما هزینه تحصیل او را متقبل میشد. دوره مزبور به صورت آموزش در حین خدمت و بسیار چالش انگیز بود. چرا که وظیفه اصلی او مادر و همسر بودن بود. دیک او را تشویق کرد تا امتحان کند و می دانست که این کار به احتمال قوی توانایی ها و تجربیات زندگی مارلین را در جهتی پرثمر سوق خواهد داد.

در طول دوران سخت تحصیل مارلین با اطلاعاتی بمباران می شد که شخصاً برای او بسیار دردناک بود. او در مورد رشد یک کودک سالم و شرایط ایجاد محیط سالم خانوادگی آموخت. مارلین متوجه شد که در دوران کودکی هیچ یک از اینها را تجربه نکرده است و عمیقاً آزرده شد.

به سادگی می دید که والدینش چه اشتباهاتی کرده اند و خود چگونه به طرز بی رحمانه ای قربانی شده است.

در این دوران، یک روز شخصی پیش مارلین آمد و از او کمک خواست. آن شخص در همان روز خود کشی کرد. این امر برای مارلین شوک بزرگی بود و بلافاصله احساس کرد که نمی تواند به کسانی که در افسردگی هستند کمک کند. او شروع کرد به شک کردن در باره توانایی خود و شکست در نظرش بسیار بزرگ می آمد. یکی از معلمینش شاهد عکس العمل مارلین بود و وی را مطمئن ساخت که اینطور نیست. او برای مارلین تجربه مشابهی را تعریف کرد که برای خودش اتفاق افتاده بود و مارلین را تشویق کرد که به تحصیل خود ادامه دهد. دیک و دوستان مسیحی دیگر از کلیسا کمک بزرگی بودند و از تلاش های او پشتیبانی می کردند. در پایان سه سال با رضایت و آسایش خاطر فارغ التحصیل شد و مدرک خود را به عنوان مدد کار اجتماعی دریافت کرد. کارفرمایش خواست تا یک سال دیگر بخواند و تخصص بگیرد. او هم این کار را کرد.

اکنون مارلین در کلیسا هم به صورت داوطلبانه کار می کند. چنین کارهایی متنوع است. یک روز از او خواسته بودند که دختر چهارده ساله ای را ببیند. او می گفت که دو ماه است حامله است. از خانه فرار کرده و به خانه مادر بزرگش رفته بود. مادر بزرگ به کلیسای مارلین می رفت.

مارلین بلافاصله با خدمات حفاظت از کودکان تماس گرفت. چرا که این دختر هنوز صغیر بود. ترتیبی داد که از او آزمایش پزشکی بعمل آید تا حاملگی او تأیید شود. مردم به این دختر می گفتند که سقط جنین کند، اما او می گفت

که بچه را نگه خواهد داشت. دختر مزبور مسیحی شده بود و می گفت که به کمک خداوند توکل خواهد کرد. بر اساس گزارش پزشکی او حامله نبود. بسیار عجیب بود که دختر نا امید و مأیوس شد اما مارلین احساس آرامش و راحتی کرد، زیرا به خوبی می دانست که چه زندگی ای در انتظار یک چنین بچه ای است. مارلین توصیه کرد که وضعیت این دختر پی گیری شود. تا از بروز وقایع مشابه جلوگیری گردد. او می دانست بزرگترین منبع کمک برای این نوجوان قدم زدن مداوم با عیسی است.

تغییر بیشتر

وقتی مارلین به عنوان یک فاحشه کار می کرد پول بسیار زیادی در می آورد بطوری که برای او بین ارزش پول و واقعیت رابطه بسیار کمی وجود داشت. او این پول را به صورت آبرومندانه ای بدست نیاورده بود. این پول نتیجه انتخاب خودش و شهوت، فساد و شرارت مردی بود که به او رجوع می کرد. اکنون پول بسیار کمتری بدست می آورد، اما رضایت بخش بود، زیرا آن را با صداقت و درستکاری و با هدف کمک به دنیای آسیب دیده کسب کرده بود. چه تغییر بزرگی!

دیک شاهد بود که زندگی مارلین مدام تغییر می کند. او می دید که مارلین اکنون خوشحال است. زندگی او معنی داشت و بر اطرافیان خود تأثیر مثبتی می گذاشت. آنها اکنون یک خانواده واقعی بودند. مارلین نمی تواند سالیانی

را که پسرانش زندگی سالمی در خانه نداشتند جبران کند، اما عیسی می تواند. پسران او اکنون بزرگ و مرد شده اند و او اکنون احساس می کند که مهمترین کارش دعا کردن برای آنها است.

مارلین سالهای زیادی از عمرش را صرف کاری که بر سکس و رابطه جنسی متمرکز است کرده بود. به همین خاطر برایش سخت بود که دیدگاه کتاب مقدس را در مورد رابطه جنسی در ازدواج درک کند. او بر خداوند توکل کرد تا در نور زندگی جدیدش با عیسی، این جنبه شخصی زندگیش را، که زمانی حالت عمومی داشت، شفا دهد.

مارلین می دانست که خدا می تواند به زندگی زناشویی آنها زیبایی و تعادل ببخشد و همه چیز را نو گرداند. او پیوسته به یاری و مدد خداوند به سوی این دیدگاه آسمانی قدم بر می داشت. بالاخره، رابطه جنسی و ازدواج هر دو ایده خدا است. مارلین می دانست که خدا قادر است «بی نهایت فزونتر از هر آنچه بخواهیم یا تصور کنیم، عمل کند».

وقتی مارلین بچه بود در مورد خدا می دانست. او به عنوان یک کاتولیک بزرگ شده بود و در کودکی عشاء دریافت کرده بود. در جوانی هم صاحب مذهب بود. اما اکنون با خدا رابطه داشت، چه تفاوت بزرگی! پدر آسمانش، که پدر کامل و بی نقصی است، او را بدون هیچ قید و شرطی محبت می کرد. بدن مارلین اکنون هیکل روح القدس بود. قدرت و حضور روحی که در وی ساکن بود به مارلین تسلی و پیروزی دائمی می بخشید. او دیگر هرگز تنها و گم شده نخواهد بود و یافت شده است وی به خانه پذیرفته شده است و دیگر هرگز مجبور نخواهد شد آنجا را ترک کند.

مری

مقدمه

مری وقتی در اروگوئه دختر کوچکی بود، بارها از ته دل فریاد زده بود که «وقتی بزرگ شوم به دور دنیا سفر می‌کنم.»

همینطور هم شد واقعاً به دور دنیا سفر کرد و در بارهٔ دنیای فساد و فحشا نیز چیزهای زیادی یاد گرفت. اوج زندگی مجلل و اشرافی را تجربه کرد و به تنهایی، الکل و تحقیر نیز آشنایی داشت. با همهٔ این تفصیلات او زنی بسیار عصبی بود.

او از زندگی برآشفته بود و نسبت به پدرش نیز خشمی در دل داشت. به روستای کوچک و متعصبی که در آن متولد و بزرگ شده بود نیز نفرتی می‌فرستاد. مری از دست همهٔ عصبانی بود و معمولاً علت آن را هم نمی‌دانست. او همیشه به دنبال چیزی بیشتر بود، طالب چیزی متفاوت ولی خودش هم نمی‌دانست چه می‌خواهد. مری ناراضی بود.

مری حتی از کودکی شیفتهٔ فحشا بود. او نهایتاً در منطقهٔ چراغ قرمز آمستردام مشغول به کار شد. روزی، در محل کار کتاب کوچکی به او داده شد تا مطالعه کند. آن کتاب داستان زندگی زنی به نام پاستوریتا (Pastorita) بود،

زن فاحشه ای که به کمک عیسی خداوند توانست زندگی جدیدی را شروع کند. پس از خواندن کتاب، سؤالات زیادی به ذهنش خطور کرد. با عجله نزد دوستی رفت که او نیز این کتاب را خوانده بود. مری می خواست بداند که آیا واقعاً امکان دارد کسی زندگی جدیدی را شروع کند.

در کتاب مقدس می خوانیم که: «اینک همه چیز را نو می سازم.» و گفت: «اینها را بنویس زیرا این سخنان در خور اعتماد است و راست است.» (مکاشفه ۲۱: ۵).

معنی این جملات چه می تواند باشد؟

فصل هفتم

شروعی متلاطم و آشفته

شروعی دردناک

مادر مری آهی کشید. بارداری مجدد؟ او صاحب دو بچه بود، چگونه می توانست شکم بچه دیگری را سیر کند؟ اغلب اوقات حالش خوب نبود. پول بسیار کمی داشت و تنها بود، مدتی بود که شوهرش با زن دیگری زندگی می کرد و زن و دو فرزندش را تنها رها کرده بود و هرگز به فکر آنان نبود. به فکرش افتاد که سقط جنین کند، چون شوهرش می خواست او را طلاق دهد. این فکر او را خوشحال می کرد. همسرش شوهر و پدر بسیار بدی بود زنش را از نظر فیزیکی مورد شکنجه و آزار قرار می داد، و کبودیهای روی بدن زن کافی بود تا ادعایش را ثابت کند بدون او وضعیتش بهتر می شد بنابراین مری از همان آغاز زندگی، فرزندی ناخواسته بود.

مادر مری با وکیل مشورت کرد. پیشنهاد غیر منتظره وکیل موقعیت او را کاملاً تغییر داد. وکیل به او گفت که نباید جنین را سقط کند، بلکه بر عکس آن را به عنوان وسیله ای برای بازگرداندن شوهرش به خانه و پذیرش مسئولیت های مالی زن و بچه هایش استفاده کند. توصیه عاقلانه ای به نظر

آمد و راه حل مناسبی برای مشکلات اقتصادی. ولی واقعیت تلخ در مورد ناخواسته بودن بچه به جای خود باقی ماند. بچه ای که هنوز متولد نشده و ناخواسته بود.

وکیل نمی توانست حدس بزند که توصیه او چه عواقبی خواهد داشت. پدر مری وقتی در باره این کودک جدیدی که قرار بود متولد شود شنید، بسیار خشمگین شد و همسرش را به خیانت متهم کرد و گفت که فرزند متعلق به او نیست. او تهدید کرد که زنش و بچه را خواهد کشت. وقتی مرد کاردی را از آشپزخانه برداشت مادر مری متوجه شد که شوهرش بسیار جدی است. در حالی که از ترس فریاد می کشید مرد چاقو را به سوی او پرتاب کرد. چاقو با فاصله ای کم از کنارش گذشت و در تختخواب چوبی که زن در آن خوابیده بود فرو رفت. موقتاً جان سالم به در برد.

پدر مری معشوقه ای داشت که اهل ورد و جادو بود. او پدر مری را آرام ساخت، و وعده داد که به ارواح شیرین متوسل خواهد شد و بچه ای را که هنوز متولد نشده بود نفرین کرد.

کسی نمی داند که این عمل او واقعاً بر این کودک متولد نشده گرانبها چه تاثیری داشت. او لابد در رحم مادرش غم و اندوه او را احساس کرد. مادری که در این محیط وحشتناک بدنش از ترس یخ زده بود.

پس از سه روز درد زایمان مری چشم به جهان گشود. تولد او برای مادرش همچون کابوسی بود. پدر به خانه برگشت ولی هیچکس از بازگشت او خوشحال نبود. او مردی میخواره بود و خلق و خویی متغیر و رفتاری خشن داشت. در چنین شرایطی نمی توان انتظار خانه ای سالم و آرام را داشت.

وقتی مری شش ماهه بود، حملاتی صرع گونه در او بروز کرد. آزمایشات پزشکی نشان داد که مری مبتلا به صرع نیست. با این وجود تشنج های او شدید و جدی بود و هرگاه از نظر عاطفی عصبی می شد این حملات بروز می کرد. پزشک او به والدینش تذکر داد که به هیچ نحوی او را ناراحت نکنند و بسیار مواظب باشند که او هرگز به شدت عصبانی نشود، چون بدون شک عصبانیت او را به حالت تشنج خواهد انداخت. دکتر گفت که در سنین بلوغ این مشکل برطرف خواهد شد.

در نتیجه مری مانند هر کودک دیگری یاد گرفت این مشکل خود را به عنوان حربه ای برای سوء استفاده از والدین خود بکار ببرد. تسلیم شدن مکرر به خواسته ها و مطالبات مری باعث شد که نتوانند او را خوب تربیت کنند.

در این خانواده موقعیت های آسیب زا آنقدر زیاد بود که می توانست هر کسی را ناراحت کند. یکی از خواهرها از دنیا رفت و خواهر بزرگتر و مادر نیز مرتباً از پدر کتک می خوردند. در واقع، وقتی پدر مطابق عادت همیشگی خود مست می کرد به هر چیزی حمله ور می شد. این خانواده در روستا بسیار بدنام بود. خانواده مری از فقر شدیدی رنج می برد، زیرا گرچه پدر او درآمد کافی داشت ولی آن را برای عیاشی های خود به هدر می داد.

مادر مری آنقدر قوی نبود که بتواند در مقابل سوء استفاده های او بایستد و همین امر باعث می شد که بیشتر هدف رفتار بدون کنترل پدر قرار گیرد. عکس العمل مادر نیز بر روی مری تاثیر گذاشت. مری متوجه شد که پدرش هرگز او را کتک نمی زند و به نظر می رسید که او را بیشتر از دیگر

اعضای خانواده دوست داشت. با این وجود، مری از ته دل از پدرش متنفر بود.

او از سنین کودکی زندگی دوگانه ای را شروع کرد، یادگرفته بود که چگونه در حضور مادرش خوش برخورد باشد. ولی وقتی مادرش در خانه نبود، او به فرد دیگری تبدیل می شد، و کارهایی را انجام می داد که اجازه نداشت. او نمی خواست که مادرش این چهره او را بشناسد.

مری از سنین کودکی در باره امور جنسی خیال پردازیهایی داشت. بعدها، وقتی کاملاً در زندگی فاسد و فحشا غوطه ور شده بود، در عجب بود که به عنوان یک کودک خردسال چگونه می توانست چنین فکری بکند. آیا کسی این ایده ها را در ذهن معصوم او کاشته بود؟

در نوجوانی، با پسران روستای خود وقت زیادی می گذراند. دوستی او با پسران، دوستی عادی ای نبود که یک نوجوان می تواند با جوانان هم سن خود داشته باشد. او دارای علایق جنسی بود و به سرعت به عنوان دختری باتجربه زبان زد همگان شد، دختری که می تواند و مایل است «وقت خوشی را برای هر کسی فراهم کند». به سرعت از پسران به مردان جوان روی آورد و از مردان جوان به مردان مسن و ثروتمند. او توانست این راز زندگی دوگانه خود را از مادر و خواهر خود پنهان نگهدارد. در واقع حتی این فکر که آنان روزی به این واقعیت پی ببرند نیز او را شرمسار می کرد.

آخرین کتک

وقتی سیزده ساله بود، رویارویی زشتی با پدر خود

داشت. وقتی که پدرش مادرش را کتک میزد وارد اتاق شد. مری کارد آشپزخانه را برداشت و برای دفاع از مادرش با آن به سوی پدرش دوید. او نمی دانست که سالها پیش پدرش با همین کارد به مادرش حمله ور شده بود. با عصبانیت پدرش را تهدید کرد که اگر دوباره مادرش را کتک بزند او را خواهد کشت. ناگاه واقعه چند سال پیش جلوی چشمان پدرش ظاهر شد، زمانی که خود همین اسلحه را بر علیه همسرش مورد استفاده قرار داده بود. پس از آن دیگر هرگز اعضای خانواده خود را کتک نزد. مری احساس کرد که کنترل پدرش در دست اوست. چه تجربه ای.

او هرگز کودکی را تجربه نکرد

مری می دانست که می تواند پدرش را بکشد. اگر پدرش کوتاه نیامده بود حتما او را کشته بود. از بدبختی مادرش به ستوه آمده بود. او نمی توانست درک کند که چرا مادرش این زندگی غیر قابل تحمل را بطور منفعلانه ای می پذیرد. شاید علت اصلی آن زیستن در روستایی کوچک بود که هر کس از هر چیز با خبر بود.

برایش کاملاً آشکار بود که او هرگز چنین زندگی ای نخواهد کرد. او می خواست که از آنجا دور شود، دنیا را ببیند و سرنوشت خود را در جایی دورتر رقم زند. لذا شروع به برنامه ریزی کرد.

برای آینده اش، خانه، همسر، و عشقی را تصور کرد، ولی فرزند هرگز. در کودکی هرگز عروسک بازی نکرد. بر خلاف دختران عادی در فکر و خیال خود هم هرگز عروسک بازی نکرد. چگونه می توانست عروسکی را در آغوش بگیرد

و آن را دوست داشته باشد، وقتی خود چنین محیط گرمی را تجربه نکرده بود تا از آن الگوبرداری کند. دنیای او دنیایی نبود که در آن بچه ها جایی داشته باشند.

با چنین طرز فکری حاملگی در سن هفده سالگی برای او شوک بزرگی بود، هر چند با زندگی بی قید و بندی که در امور جنسی داشت چنین چیزی دور از انتظار نبود. سقط جنین در اروگوئه ممنوع بود. با این وجود هر طور شده بود باید این کار را می کرد، حتی از راه غیر قانونی. و هیچ شکی وجود نداشت که باید این کار را از مادرش پنهان می کرد. مردی که با او همخواب شده بود مرد ثروتمندی بود و ترتیبات لازم را برای سقط جنین فراهم کرد. دو روز گذشته بود که مری مجدداً در جستجوی شریک جنسی دیگری بود. هیچگونه احساساتی و یا احساس گناهی برای آنچه اتفاق افتاده بود نداشت.

فصل هشتم

جوان دلالی به نام آدولفو

مری دوست داشت وقت خود را در پارتنی ها و خوشگذرانی ها بگذراند. رقصیدن را دوست داشت. در بیست سالگی، یک روز عصر برای رقصیدن به میکده روستای خود رفت. او هرگز برای یافتن زوجی برای رقصیدن مشکلی نداشت و هرگز تنها نمی ماند. در اواسط برنامه لحظه ای نشست تا چیزی بنوشد. ناگهان نگاه های تحسین آمیز مردی توجه او را جلب کرد. یک جوان خوش قیافه غریبه به او نزدیک شد و گفت: «رقص بعدی با من.» او پیشنهاد خود را تکرار کرد و مری با لبخندی گرم پاسخ داد که البته با او خواهد رقصید. مری دریافت که آن مرد از روستای دیگری است، دلال محبت است و فاحشه ای برای او کار می کند.

بنظر مری او مرد بسیار جالب و جهان دیده ای بود. مطالب زیادی در باره زندگی فحشا برایش تعریف کرد و تصور بسیار جذابی از این زندگی برایش به تصویر کشید. این مرد از پانزده سالگی به عنوان دلال فاحشه ها مشغول به کار بود. او فردی دلربا و پولدار بود و جذبۀ خاصی داشت. مری بقیه شب را با او رقصید و دیوانه وار عاشق او شد. او دریافت که رابطه آدولفو با دختر فاحشه ای که برایش کار می کرد فراتر از رابطه شغلی است ولی سعی کرد این امر را نادیده بگیرد.

او شاهد دعوای آنها بود ولی به خود می قبولاند که بین آنها رابطه ای عاطفی وجود ندارد و تنها روابط شغلی چنین ایجاب می کند. مری و آدولفو برای آینده ای مشترک شروع به برنامه ریزی کردند. آدولفو برای مری مشتری پیدا می کرد و مهارت های این تجارت را به او یاد می داد. آنها می خواستند پول زیادی به دست آورند، به بهترین شکل ممکن زندگی کنند و به جاهای مختلف سفر کنند. این برای آنان هیجان انگیز بود ولی مری به مادرش چه باید می گفت؟ او داستانی ساختگی سر هم کرد و گفت که آدولفو دوست پسر تازه اوست و می خواهد او را برای امور تجاری در روستا استخدام کند. مادرش نیز این را باور کرد.

مری مدت پانزده سال برای آدولفو کار کرد. به روستاهای زیادی مسافرت کرد. گاهی با آدولفو زندگی کرد و گاهی نیز تنها بود. پولی را که کسب می کرد به جیب آدولفو می رفت. او نیز پول را خرج قمار می کرد. بارها و بارها سقط جنین کرد. او نه بار سقط جنین کرد و هر بار نیز احساس رضایت عجیبی داشت. نهمین سقط جنین زمانی صورت گرفت که شش ماه از حاملگی او می گذشت.

مادر مری پس از یک بیماری طولانی از دنیا رفت. مری بطور همزمان با آدولفو و پدرش جنگ و دعوا داشت. درست قبل از اینکه مادرش بمیرد، پدرش دوست دختر جدیدی پیدا کرده بود و این را به رخ همسرش می کشید.

شنیدن این امر باعث شد که مری بیش از پیش از پدرش تنفر داشته باشد و شکی نداشت که دیگر نمی خواهد پدرش را ببیند. برای مری دوران بدی بود. او به شدت

احساس تنهایی می کرد و بسیار خشمگین بود. سه ماه پس از فوت مادرش، تصادفاً آدولفو را در ایستگاه قطار ملاقات کرد. سر صحبت بین آنها باز شد و آدولفو با آن جذبۀ خاص خودش مری را تشویق کرد که با هم کشور را ترک کنند. موافقت کردند که به اروپا سفر کنند چون آنجا درآمد خوبی خواهند داشت. آدولفو با تملق دل او را مجدداً بدست آورد و شگردهای بیشتری که او در تجارت خود برای فریب دیگران به کار می برد به او یاد داد. مری لذت می برد که آدولفو تا این حد به او اعتماد می کند.

آدولفو و مری تیم خوبی بودند. با هم به اسپانیا رفتند و تجارت را در آنجا شروع کردند. آنها شروع به گسترش دامنه ارتباطات خود و افزایش دوستان خود کردند. مری در شغل خود پیک حرفه ای شد و به موفقیت خود افتخار می کرد. معمولاً مردان در ارتباط با دوست دخترهای خود با او در تماس بودند. آنها از او می خواستند تا زنان آنها را برای جذب شدن به این تجارت پر منفعت ترغیب کند. مری با تعریف کردن داستانهایی درباره زندگی لوکس و لذتبخش، آنان را به هیجان آورد و تعدادی از این زنان را به تجارت فحشا کشاند. در آن روزها مسئله به این سادگی هم نبود.

مری به خاطر تجارت فحشای غیر قانونی بارها دستگیر شد و به زندان افتاد. زندان های اسپانیا جای چندان خوشایندی نبود و مری پشت میله های زندان احساس بدبختی می کرد. پس از آزاد شدن از یکی از این حبس ها او و آدولفو به دیگر شهرهای اروپا نقل مکان کردند. آنها مانند دوره گردان بودند که تنها چند ماه در یک محل می ماندند. هدفشان این بود که وضع مالی شان هر روز بهتر شود.

در این زندگی دوره گردی، سرانجام پایشان به لاهه (هلند) رسید. به نفع آنها بود که برای مری پاسپورت هلندی بگیرند. به این وسیله امور اداری برای مری آسانتر می شد و برای ماندن در آنجا از نظر قانونی هیچ مشکلی پیدا نمی کرد. برای بدست آوردن پاسپورت برای مری، آدولفو با زیرکی ترتیب ازدواج او با یک مرد همجنس باز از شهر لیو واردن (Leeuwarden) را داد و در مقابل به اینمرد پیشنهاد مبلغ قابل توجهی پول کرد. یک روز صبح این کار انجام گرفت و بعد از ظهر آن روز مری پاسپورت هلندی خود را دریافت کرد.

همانطور که قبلاً موافقت کرده بودند پس از شش ماه مری طلاق گرفت و به این وسیله زنی آزاد بود که می توانست تا هر زمان که دلش می خواهد در هلند زندگی کند. با تجربه ای که در این کار کسب کرده بود، توانست به زنان دیگری که به دنبال راه چاره ای برای اقامت خود بودند، کمک کند تا در آن کشور جایگاهی قانونی داشته باشند.

خیانت آدولفو

مری احساس می کرد که جایگاه او در قلب آدولفو بسیار امن است. او هرگز از روابط نزدیک آدولفو با زنان دیگر نگرانی نداشت. وضع چنین بود تا اینکه یک روز زن دیگری از اروگوئه وارد صحنه شد. او زنی بسیار زیبا با پوستی تیره به نام هلن (Helen) بود. در اولین برخورد، مری هلن را تهدیدی برای رابطه بین خود و آدولفو دید.

آدولفو از مری خواسته بود که یک ازدواج قراردادی برای هلن ترتیب دهد تا بتواند در آن کشور بماند. در نتیجه

مری گاهی با هلن وقت می گذراند و از آنجایی که هلن به راحتی با او صحبت می کرد، مری به رابطه جدید آنها با هم پی برد. برای او تعجب آور نبود که دریابد هلن درباره جایگاه او در زندگی آدولفو چیزی نمی داند. هلن فکر می کرد که رابطه بین مری و آدولفو بسیار سطحی است و مری صرفاً کسی است که اینگونه ازدواج های ساختگی را برای او ترتیب می دهد. مری درک کرد که نزد آدولفو چه جایگاهی دارد. داشت او را از دست می داد. هر قدر که می توانست از هلن اطلاعات بدست آورد تا از آن بر علیه آدولفو استفاده کند.

وقتی شنید که آدولفو برای سه هفته با هلن به مسافرت می رود، با عصبانیت با او رو در رو شد و تهدید کرد که اگر جرأت کند این برنامه را به انجام برساند او را ترک خواهد کرد.

آدولفو لبخند تمسخر آمیزی زد و در حالی که تلاش می کرد مری را آرام کند، وعده داد که در آینده او را نیز به سفر خواهد برد. مری تحقیر شده بود. او حسادت می کرد و بسیار رنجیده بود.

وقتی هلن و آدولفو به مسافرت رفتند، او وسایل خود را جمع کرد و به بوئنوس آیرس (Buenos Aires) رفت. او و آدولفو در آنجا آپارتمانی داشتند. آدولفو از رفتن مری بسیار متعجب شد، انتظار نداشت که مری تهدید خود را عملی سازد. از دست دادن فاحشه خوبی چون مری برای تجارت او ضرر بزرگی بود. برای حفظ او زمان و پول زیادی صرف کرده بود. از طریق دوستان به محل اختفای مری پی برد و از یکی از دوستانش در بوئنوس آیرس خواست که به آن آپارتمان برود و مری را از آنجا بیرون کند. او دیگر

نمی خواست هیچ کاری با مری داشته باشد.

مری مطمئن بود که آدلفو به اشتباه خود پی خواهد
برد و بدون تلف کردن وقت به دنبالش خواهد آمد ولی او
چنین نکرد و به این وسیله مری را بیشتر تحقیر کرد.

فصل نهم

مری یک بازنده شد

مری آپارتمانی در مونته ویدئو (Montevideo) اجاره کرد. بدین وسیله فرصتی یافت تا در باره وضعیت خود فکر کند. کار او با آدلفو تمام شده بود. ولی زندگی برای یک زن خود فروش بدون کسی مانند آدلفو که برایش مشتری بیاورد بسیار دشوار است. کار کردن برای یک دلال دارای مزایایی چون امنیت و داشتن جایگاهی خاص بود، چیزهایی که نمی توانست به تنهایی داشته باشد. او تا آن زمان درآمد قابل توجهی کسب کرده بود و زندگی مجلل و آسانی داشت اما اکنون قادر نبود مخارج آن را تأمین کند.

مادر مری دیگر زنده نبود. خواهر او زندگی کاملاً متفاوتی را انتخاب کرده بود. او ازدواج موفقی داشت و صاحب چند فرزند بود. مری هیچ علاقه ای به دیدار مجدد پدر نداشت. در ضمن پدرش از زن دیگری صاحب فرزند پسری شده بود. برادر ناتنی او نیز توسط پدر طرد شده بود. مری نسبت به برادر ناتنی خود علاقه نشان داد. حتی با مادر این پسر ارتباط برقرار کرد.

دوران سختی را می گذرانید بسیار افسرده بود و بارها فکر خودکشی به ذهنش خطور کرده بود، مدام وضعیت حال خود را با گذشته مقایسه می کرد. او می دانست که کار خود

را خوب انجام می دهد، حتی گاهی روزی شصت مشتری داشت.

این امر به او امنیت مالی داده بود. در این زمان به فکر افتاد که شخصاً تجارتی در اروگوئه شروع کند، در همین موقع یکی از دوستان از هلند با او تماس گرفت. آن دوست آن قدر از آینده کار مری اطمینان داشت که بلیط هواپیمای او را نیز برایش فرستاد و مطمئن بود که پس از بازگشت به کار خواهد توانست پول بلیط را برگرداند. مری بدون معطلی دعوت را پذیرفت و به عنوان یک فاحشه مستقل مشغول به کار شد.

هیچ دلالی به سادگی تحمل نمی کند یکی از زنان فاحشه زیر دست خود را ازدست بدهد. این امر اقتدار او را در مقابل زنان فاحشه دیگری که برای او کار می کنند، زیر سؤال می برد. به گوش مری رسید که آدولفو از آمدن او با خبر شده است. آدولفو به گوش او رساند که هر طور شده او را پیدا خواهد کرد و «به حسابش خواهد رسید». چنین تهدیدی را می بایست جدی گرفت و مری فوراً به فکر محافظت از خود بر آمد. او به هیچ طریقی نمیتوانست بفهمد که آیا دوستان قدیمی محل او را به آدولفو اطلاع خواهند داد یا خیر.

روزی در حالی که پشت ویتترین ایستاده و منتظر مشتری بود، فکرش کاملاً آشفته بود. او امنیت مالی نداشت. همیشه در ترس و اضطراب بود. این آن آزادی ای نبود که تصورش را می کرد. بدون شک خود را اسیر آدولفو می دید و باور داشت که بزودی محل کارش را پیدا خواهد کرد و تهدید خود را به انجام خواهد رساند و او را از صحنه روزگار

پاک خواهد کرد.

برای مدت زیادی آدولفو را ندید، ولی ترس رویارویی با او آزارش میداد. برایش تحقیر آمیز بود که زن جوانی جای او را در تجارت آدولفو گرفته است. تا این زمان مری مشکلی به نام مشروب خواری نداشت. ولی اینک برای تسکین درد خود به مشروبات الکلی پناه آورد. هر چه کمتر کار می کرد بیشتر در میخانه ها وقت می گذراند، به طوری که به یک میخاره تمام عیار تبدیل شد. علت زنده بودن خود را زیر سؤال می برد. شکست های متعدد خود را مرور می کرد و به نامنی هایی که در اثر این شکست ها حاصل شده بود فکر می کرد. گذر زمان از دستش در رفته بود، بیشتر مست بود تا سر حال.

او دریافت که بیشتر شبیه پدر خود شده است. پدرش نیز یک شرابخوار بود. مری نیز مانند پدرش همیشه عصبانی بود. با گذشت زمان تنها نفرت او نسبت به پدرش بیشتر شده بود. در واقع عصبانیت او متوجه هر کس و هر چیزی بود. برای وضعیت فعلی خود دیگران را سرزنش می کرد. احساس گناه شدیدی بر او سنگینی می کرد و هیچ تسکینی برای آن پیدا نمی کرد. از درون احساس از هم پاشیدگی می کرد.

مری چنین روندی را در زندگی دیگران دیده بود، کسانی که غرق در اعتیادهای گوناگونی شده بودند. آنان بازندگانی بیش نبودند. مری در گذشته چنین افرادی را خوار می شمرد. انسان همیشه باید گوش به زنگ باشد. در دنیای منحرف تبهکاران و اراذل زندگی مانند قدم زدن بر روی ریگ روان است.

فرد به آسانی ممکن است در چاهی فرو رود و دیگر نتواند از آن بیرون بیاید. مری برای غلبه بر چنین افکار ترسناکی مشروب خواری خود را تشدید کرد.

بارها اتفاق می افتاد که گریان از پله های فاحشه خانه بالا می رفت تا کار کند. او می دانست که کسی فاحشه گریان را استخدام نخواهد کرد، احساس می کرد که هیچ کنترلی بر عواطف خود ندارد. این دوران جهنمی افسردگی و شکست پنج سال طول کشید. در این دوران آدولفو با او تماس گرفته بود. هلن به همراه مرد دیگری هلند را ترک کرده بود. آدولفو آنچنان معتاد به مواد مخدر شده بود که ارتباط خود را با واقعیت از دست داده بود. افکارش دیگر واضح و روشن نبود. او دیگر آن مردی نبود که مری قبلاً می شناخت. نه تنها مردی ترسناک نبود بلکه به فردی ضعیف، احساساتی و گیج تبدیل شده بود. آدولفو نهایتاً دستگیر شد و به زندان افتاد. مری چاره ای نداشت جز این که بپذیرد که هر دو آنها نهایتاً بازنده ای بیش نیستند. این زن بسیار غمگین و تنها بود.

فصل دهم

بدن شما یک معبد است

روزی مری از همسایه اش لورا (Laura) در باره زنی ایتالیایی شنید که در آن حوالی کار می کرد. لورا که مدتی در ایتالیا زندگی کرده بود، به زبان ایتالیایی آشنایی داشت، و علاقه او به زبان ایتالیایی باعث شده بود که به این زن مزبور نزدیک شود. این زن ایتالیایی در یک سازمان مسیحی به نام ^۲ "De Cleft" که درست روبروی منطقه چراغ قرمز، در آن طرف کانال قرار داشت، کار می کرد. لورا گفت که با این زن بطور مرتب ملاقات می کند و نسبت به آنچه این زن ایتالیایی می گوید علاقه پیدا کرده است. او شنید که فاحشه هایی چون او، ایمانی واقعی به عیسی خداوند پیدا کرده اند و زندگی آنها عوض شده است. آنان به خانواده خود برگشته اند و به زندگی خود در فحشا پایان داده اند. مری مطمئن نبود که لورا از این گفته ها چه منظوری دارد. گاهی او نیز زنانی را دیده بود که به ویتترین او نزدیک شده و ورقه هایی را به او داده بودند که چنین پیامی بر روی آنها نوشته شده بود ولی آنها را دور انداخته بود. این چیزها برای او نبود.

۲- یکی از انشعابات سازمانی مسیحی به نام << جوانانی با ماموریت خاص >>

Youth with a mission (YWAM)

پس از این گفتگو دو زن از طرف سازمانی بنام «ریسمان قرمز» (Scharlaken Koord) آمدند تا با مری ملاقات کنند. آنها کتاب کوچکی به او دادند. که در مورد داستان زنی اسپانیایی به نام پاستوریتا (Pastorita) بود، که قبلاً فاحشه بود ولی زندگی جدیدی دور از فحشا را شروع کرده بود. لورا این کتاب را می شناخت و مری را تشویق کرد که او نیز آن را بخواند.

او به مری گفت که در محله آنها یک جلسه مطالعه کتابمقدس برای فاحشه ها برگزار می شود. برای مری قابل درک نبود که چگونه ممکن است فاحشه و کتاب مقدس را در کنار هم قرار دهند. این کار مانند این بود که کسی بخواهد آب و روغن را با هم مخلوط کند. مری با حالتی دفاعی و با احتیاط مطالعه کتاب کوچکی را که به او داده بودند شروع کرد. گرچه اصطلاحات مسیحی برایش ناآشنا بود، ولی پیام امیدی را که در آخر داستان پاستوریتا وجود داشت، نمی توانست نادیده بگیرد.

پس از خواندن داستان، نزد لورا رفت و از او سؤال کرد که آیا این داستان واقعیت دارد یا خیر. لورا به او گفت که شوهر خودش قبلاً برای او مشتری پیدا می کرد. او پسر یک خانواده مسیحی بود. لورا و همسرش نیز از اروگوئه به هلند آمده بودند. پدر شوهرش نیز فردی بسیار دشوار و پدر بدی بود. ولی مادر شوهرش یک مسیحی واقعی بود و فرزندانش را بطور مرتب به کلیسا می برد.

مادر درباره محبت عیسی به بچه ها تعلیم داده بود و گفته بود که او می تواند زندگی مردم را تغییر دهد و به همه کسانی که به او توکل کنند شادی و هدف ببخشد. گرچه

شوهر لورا اعتنایی به سبک زندگی ای که مادرش انتخاب کرده بود، نداشت، اما لورا واقعیت زندگی روحانی را در زندگی مادر شوهرش تجربه کرده بود. وقتی پدر شوهرش مسیحی شد، او قدرت عیسی را در زندگی کسانی که خود را تسلیم او می کنند به چشم خود دید. او تغییر کرده بود و به پدر و همسری با محبت تبدیل شده بود، که به فکر همسر و بچه هایش است. لورا نمی توانست منکر این واقعیت شود که وقتی مردم عیسی را ملاقات می کنند تغییری در آنها ایجاد می شود.

یک هفته پس از این گفتگو، دو زن از سازمان «ریسمان قرمز» دوباره مری را ملاقات کردند. این بار مری آمادگی بیشتری برای شنیدن سخنان آنها داشت. آنها مری و لورا را دعوت کردند تا در جلسه مطالعه کتاب مقدس شرکت کنند. این جلسه توسط آن خانم ایتالیایی که لورا قبلاً او را ملاقات کرده بود، اداره می شد.

اگر چه لورا تصمیم گرفت شرکت نکند ولی مری به علت کنجکاوی به تنهایی در این جلسه شرکت کرد. با کمال تعجب چهره های آشنایی در آنجا دید، زنان فاحشه ای که مری آنها را می شناخت. فضای گرم و شادی در آن اتاق وجود داشت. همه بسیار صمیمی بودند. خانمی گیتار می نواخت. وقتی خانم ایتالیایی با خواندن سرودی با گیتاریست همراهی کرد، مری احساس کرد اشک در چشمانش جمع شد. او نمی خواست گریه کند. مخصوصاً نمی خواست کسی متوجه احساسات او شود. بالاخره او زنی قوی بود که قلبی سخت داشت. در نظر او احساسات نشانه ضعف بود. مری به کلمات این سرود گوش کرد و این کلمات بر قلب او تاثیر گذاشت.

۳-در کتاب «چه کسی اشک مرا پاک خواهد کرد»؟
Wie droogh mijn tranen?

داستانی درباره آنا وجود دارد که در این جلسه مطالعه کتاب مقدس حضور داشت.

خدایا چون با حیرت خیره شوم
بر این عالم که تو خود ساخته ای
در اختران عظیم و رعد و برق،
قدرت خود نمایان کرده ای
آنگه ز جان و دل می سرایم
«چه عظیمی، چه عظیمی!»
آنگه ز جان و دل می سرایم
«چه عظیمی، چه عظیمی!»

وقتی سرود تمام شد، کسی یک کتابمقدس در دست مری گذاشت. این اولین باری بود که او کتاب مقدس را به دست گرفته بود ولی می دانست که این کتاب، کتاب خاصی است. به او گفته شده بود که این کتاب راهنمایی برای زندگی اوست. کتابی که توضیح می داد خدا کیست و چقدر بشریت را دوست دارد.

مری اعتقادی به وجود خدا نداشت. او خود را یک ملحد^۴ می دانست. ولی بی ایمانی انسان مانعی برای خدا نیست. او همیشه آماده است بی ایمانی کسی را که به دنبال حقیقت است در هم بشکند. کلام خدا چنین می گوید.

پس از اولین جلسه مطالعه کتاب مقدس، مری هر هفته در این جلسات حاضر شد. در آن جلسات چیزی وجود داشت که هر هفته او را به آنجا می کشید. مری در باره بخشش گناهان شنید. او به آن نیاز داشت. او درباره محبت خدا نسبت به خود شنید. محتاج این نیز بود. با اشتیاق فراوان این پیام شگفت انگیز را شنید که می تواند از گناه و احساس

۴- کسی اعتقادی به وجود خدا ندارد.

تقصیر رهایی یابد. شنیدن این خبر خوش چقدر آرامش بخش و تسکین دهنده بود. مری قلب خود را به این پیام گشود و فرزند خدا گردید.

ولی کشمکش های او هنوز پایانی نداشت. فحشا او را در چنگال خود داشت. سالهای متمادی اینطور زندگی کرده بود. در واقع از زمانی که دختر کوچکی بود زندگیش به بی قیدی در امور جنسی و اخلاقی آلوده بود. در عرض یک شب تغییر برزگی در او ایجاد نشد. ولی آنچه در او واقعاً تغییر کرد استفاده از مشروبات الکلی بود. او دیگر به میخانه نمی رفت و دیگر میلی به مشروبات الکلی نداشت. او به کار خود در منطقه چراغ قرمز ادامه داد. در ابتدا دست بر داشتن از این کار غیر ممکن به نظر می آمد.

او نیاز به پول داشت و واقعیت این بود که رابطه جنسی را دوست داشت. «ریسمان قرمز» نه تنها در خیابانها به کار بشارت و موعظه پیام خوش انجیل مشغول است، بلکه برای فاحشه هایی که علاقمند به ترک این نوع زندگی هستند، سرپناهی مهیا می کند و کمک هایی عملی فراهم می سازد. این کارها هزینه در بر دارد و برای ادامه این نوع خدمات به کمکهای مالی و هدایای غیر نقدی نیاز هست. مری تحت تاثیر قرار گرفته بود و می خواست برای این خدمات شگفت انگیز هدایایی بدهد. وقتی قصد خود را با آن زن در میان گذاشت، به او گفتند که احتیاجی به پول او ندارند، بلکه بهترین هدیه او این خواهد بود که این نوع زندگی را ترک کند. این بهای بزرگی بود که مری باید پرداخت می کرد و در ابتدا با این ایده مقاومت کرد ولی پس از چها ماه تصمیم خود را گرفت و کار فحشا را کنار گذاشت. ده روز نگذشته بود که پولش ته کشید و به کار

قبلی خود برگشت. دلش برای رابطه جنسی نیز تنگ شده بود. او به زندگی مجلل عادت کرده بود. چگونه می توانست از پس هزینه لباس های گرانقیمت، جواهرات، رستورانها و سبک زندگی ای که به آن عادت کرده بود، بر آید. او سالهای متمادی در پی این طور چیزها بود.

یک شب مری بسیار غمگین بود. به زانو در آمد و به خداوند عیسی گفت که می داند که به رابطه جنسی و پول اعتیاد دارد. کتاب مقدس خود را باز کرد و آیاتی را از اول قرنتیان ۶: ۱۲-۲۰ خواند:

«همه چیز بر من جایز است، اما همه چیز مفید نیست... بدن برای بی عفتی نیست، بلکه برای خداوند است و خداوند نیز برای بدن... آیا نمی دانید که بدن شما معبد روح القدس است که در شماست...؟»

عمل متقاعد کننده روح القدس، که در مری ساکن بود، بر فکر او اثر کرد. او متوجه تضاد زشت و ناپسند موجود در زندگی خود شد. بدن او اکنون معبد روح القدس بود ولی او این بدن را به طرزی غیر مقدس بکار می برد. او می بایست بنده یکی یا دیگری باشد. باید یکی را انتخاب می کرد. قدرت اعتیاد را در زندگیش تجربه کرده بود. اکنون زمانی بود که میبایست برای بقیه زندگیش تصمیمی بگیرد. او اکنون متعلق به مسیح بود و معنی آن این بود که بدنش نیز متعلق به مسیح بود. پرده از جلو چشمانش برداشته شد و متوجه شد که نیازمند به پاک شدن و یک زندگی جدید است. توبه عبارت است از برگشتن. بازگشتن چیزی بود که او نیاز داشت. تصمیم گرفت در مسیری که خدا هدایتش می کند قدم بزند، تنها راهی که او را به آرامش می رسانید، و خدا کمک کرد تا احساس کند که چه از درون و چه از بیرون پاک است. بالاخره احساس آرامش کرد.

فصل یازدهم

نه یک مادر، بلکه مادر بزرگ

خداحافظی از همه چیز

چالش های بزرگی در پیش بود. سه روز پس از این که در دعا و اعترافات وقت شگفت انگیزی با خداوند گذرانید، از محل کار خود اخراج شد. خدا هرگز وعده‌ای پرواز آرام و راحت را نداده بود، ولی وعده داده بود که با سلامت بر زمین خواهد نشست. به زودی بعضی از نتایج تصمیمات او آشکار شد. علاوه بر کاترین و دوستش لیندا که حامله بود، شنید که زنان دیگری نیز به فکر افتاده بودند که سبک زندگی خود را عوض کنند و فحشا را کنار بگذارند. با تشویق های مری و لیندا، کاترین در جلسه‌ی مطالعه‌ی کتاب مقدسی که مری شرکت می کرد، حاضر شد. در اولین شب خداوند را به عنوان نجات دهنده پذیرفت. اتفاقی حیرت آور در منطقه‌ی چراغ قرمز آغاز شده بود. تعدادی از زنان، فاحشگی را کنار گذاشتند. شادی مسری بود و در زندگی های خرد شده معجزاتی رخ می داد و زندگی ها تغییر می کرد.

کار به جایی رسید که مری و دوستش لیندا در خیابان ایستاده بودند و هیچکدام از چیزهایی که بر تن داشتند متعلق به آنان نبود. مری تمام جواهرات و لباسهای شیک و تجملی

خود و تمام آنچه را که از راه ناشایستی بدست آورده بود بخشیده بود. همکارانش فکر کردند که دیوانه شده است.

هیچ کس چنین کاری را نمی کند. از نظر مری این کار او علامتی بود از اینکه گذشته خود را کنار گذاشته است. او تمام پل های پشت سر خود را آتش می زد و به خاطر می آورد که خداوند از او سؤال کرد که می خواهد عمل کننده ایمان باشد یا تنها شنونده.^۵

در حالی که مری این اقدامات را در جهت تغییر انجام می داد، متوجه شد که خدا به چه طریق هایی نیازهای اساسی او را بر طرف می کرد. او و دوستش لیندا جایی برای زندگی نداشتند. آرایشگری را ملاقات کرده بودند که برای چند ماه به اسپانیا می رفت و پیشنهاد کرد که در این مدت آنها در منزل او بمانند. در عرض این چند ماه، مری جای دیگری را برای زندگی کردن پیدا کرده بود. مری بارها و بارها هدایت خدا را در زندگی جدید خود مشاهده کرد. خدا با او بود.

بسیاری از اصول اساسی زندگی مسیحی را یاد می گرفت، یاد گرفت که زندگی مسیحی او یک روند در جهت رشد است همچنین آموخت که صدای آرام ولی پیوسته و محکم خدا را بشنود که او را راهنمایی می کند و گوشزد می کند که تسلیم و سوسه نشود. او متوجه شد که هر گاه این رابطه را نادیده می گیرد از مسیر منحرف و بی قرار می شود ولی وقتی در حضور خدا میماند آرامش و شادی داشت. او یاد گرفت که به محبت خدا چه در روزهایی که

۵- یعقوب ۱: ۱۹-۲۷

همه چیز خوب بود و چه در زمانی که زندگی بر وفق مراد نبود، توکل و اعتماد کند.

مری مدتی برای سازمان ریسمان قرمز کار کرد. داستان زندگی خود را برای زنان دیگری که هنوز در فحشا بودند تعریف می کرد. از او خواسته شد که در رادیو و تلویزیون نیز شهادت زندگی خود را بدهد. محبت او برای عیسی خداوند روز به روز بیشتر می شد و به همین دلیل محبت عمیقی نسبت به کسانی داشت که از نظر روحانی گم گشته بودند.

او شرکت در جلسات یک کلیسای اسپانیایی زبان در آمستردام را شروع کرد. در آنجا بود که مردی به نام پدرو (Pedro) را ملاقات کرد که بطور مرتب در جلسات کلیسایی حاضر می شد. آن مرد همسن او بود. همسر او فوت کرده بود و دو فرزند داشت. پدرو کمک کرد که سازمان طناب قرمز به محل جدیدی منتقل شود، در این زمان مری پدرو را بهتر شناخت. او اهل کوراکائو ((Curacao بود. مری احساس کرد که به سمت او کشیده میشود ولی با این احساس خود مقاومت کرد. مدت زمان زیادی بود که خود را از مردان دور نگه داشته بود. مری فکر می کرد که مردان مشکل آفرینند و ارتباط با مرد یعنی رابطه جنسی. او نمی خواست که حتی کمی هم وسوسه شود. پس از آن زندگی ناسالم، فکر نمی کرد که بتواند با مردی رابطه سالم و صمیمی داشته باشد. لذا هر چه لازم بود کرد تا از پدرو فاصله بگیرد.

یکی از دوستان مسیحی مری این وضعیت را بخوبی درک کرد. او چیزی را دید که مری قادر به دیدن آن نبود.

او متوجه محبت خالص و پاکی شد که در مری نسبت به آن مرد رشد می کرد و قادر به پنهان کردن آن نبود. بطور صریح با مری صحبت کرد و از او خواست که این احساسش را به حضور خداوند ببرد. مری نیز این کار را کرد. او همچنین دعوت شد تا در جلسه ای به سخنان سخنگوی زنی از آمریکا به نام پائولا شیلدز (Paula Shields) گوش فرا دهد. مری پیش از این یک بار او را ملاقات کرده بود. پائولا در آن زمان در باره ضرورت اعتراف به گناه سقط جنین در حضور خدای بخشنده با او صحبت کرده بود. مری این موضوع بسیار جدی را پیگیری کرده بود. او در کتاب مقدس خوانده بود که فرد باید به گناهان خود اعتراف کند تا از نظر روحانی شفا یابد، شفایی که تنها بخشش خداست.^۶ وقتی پائولا برای بار دوم مری را دید، او را تشویق کرد که اگر اراده خداست در مقابل این رابطه با پدر و مقاومت نکند، زیرا این ممکن است پاسخ خدا برای آینده او باشد.

پدر و بسیار صبور بود. او حاضر بود صبر کند تا زمان مناسب برسد و مری بتواند به راحتی و با علاقه به او پاسخ دهد. آنان شروع به ملاقات با هم کردند، تا یکدیگر را بشناسند. مری از آشنایی با دو دختر او خوشحال بود. مری و پدر و در سال ۱۹۹۰ ازدواج کردند. او دیگر نمی توانست حامله شود. این نتیجه آخرین سقط جنین او بود. پیش از این هیچ علاقه ای به بچه ها نداشت.

مادر بودن، کار او نبود. او در کودکی از نظر روانی آسیب های زیادی دیده بود. او هرگز مانند دخترهای عادی عروسک و حیوانات کوچک را بغل نکرده بود تا با آنها

بازی کند و به آنها عشق بورزد. هرگز نمی توانست تصور کند که بتواند بچه ها را درک کند و از بودن با آنها لذت برد. اکنون نه تنها به دختران شوهرش علاقه داشت، بلکه وقتی آنها بچه دار شدند او هم مادر بزرگ شد. از هر لحظه این زندگی جدید، که هدیه ای از طرف خداوند بود، لذت می برد. زندگی چقدر تغییر کرده بود. او چقدر تغییر کرده بود. سلیقه و علایق او تغییر کرده بود و به چیزهای جدیدی عشق می ورزید. عیسی واقعاً همه چیز را نو ساخته بود.

وقتی مری مسیحی شد، یک بار پدر خود را در اروگوئه ملاقات کرد. او به پدرش گفت که برای آنچه در گذشته به او گفته، متأسف است. دیگر نسبت به او تنفر ندارد چون اینک محبت عیسی در قلب او بود. وقتی در باره تغییر مری که عیسی در زندگی او ایجاد کرده بود تعریف کرد، پدر و خواهرش آنطوری که انتظار داشت عکس العملی نشان ندادند. به نظر آنها عیسی برای مری خوب بوده نه برای آنها. پدرش عکسی از مری و پدر او که با لبخندی به او نگاه می کرد، بر روی کمد گذاشته بود. این عکس برای پدر یادآور تغییری شگفت انگیز در زندگی مری بود و باعث می شد که سؤالات بیشتری بپرسد. مری برای این رابطه سرد و بیگانه ناراحت بود، ولی می دانست که خدا خانواده جدیدی به او داده است، نه تنها به واسطه پدر و بلکه به واسطه دوستان مسیحی که داشت و با آنها عضو خانواده بزرگ خدا بود. بعزت محبت و احساس تعلقی که در کلیسا داشت خوشحال بود. او به خانه بازگشته بود.

سالها برنامه ریزی کرده که مجدداً برای دیدن پدر به اروگوئه برود. یک بار دیگر به همراه پدر او به آنجا خواهد رفت. پدرش بسیار بیمار است و انتظار نمی رود که زیاد عمر

کند. ممکن است تا زمانی که این کتاب منتشر شود او دیگر زنده نباشد. مری می خواهد یک بار دیگر در باره تغییرى که عیسی در زندگى او ایجاد کرده است با پدرش صحبت کند و از او بخواهد که او نیز در باره سرنوشت ابدى خود تصمیمى مشابه بگیرد. خدا این انتخاب را ممکن ساخته است و همه ما باید چنین تصمیمى بگیریم.

در آخرین صفحات کتاب مقدس، در کتاب مکاشفه ۳: ۲۰ چنین مى خوانیم: «هان بر در ایستاده مى گویم. کسى اگر صدای مرا بشنود و در به رویم بگشاید، به درون خواهیم آمد و با او همسفره خواهیم شد و او با من.»

همانطور که مری برای پدرش دعا مى کند، اطمینان دارد که شما نیز در حالى که این کتاب را مى خوانید، محبت خداوند عیسی را که زندگى ها را عوض مى کند خواهید شناخت و او را خواهید پذیرفت. عیسی نمى خواهد آن چیزى را که او برای شما و زندگیتان در نظر دارد، نادیده بگیرد. لطفاً او را به زندگى خود دعوت کنید.

خاتمه

ترجمه فارسی این کتاب که توسط "انتشارات ۲۲۲" تقدیم حضورتان شد، نتیجه همکاری خدمات "مروارید ایران" که بخشی از "سازمان ۲۲۲" می باشد با نویسنده کتاب و موسسه "اسکارلت کورد" است.

خدمات "مروارید ایران" از طریق برنامه های ماهواره ای تحت عنوان "سنگ اول را که می زند؟" آغاز شد و بمدت ۲ سال "فحشا" بعنوان یکی از آسیبهای اجتماعی در مرکز این خدمت تلویزیونی قرار گرفت و تلاش نمود تا دید جامعه سکولار و کلیسا را نسبت به این معضل مهم و در عین حال فراموش یا انکار شده جلب نماید.

در نتیجه پخش برنامه های ماهواره ای "سنگ اول را که می زند؟" و تماس و رویارویی با سئوالات بینندگان، بر آن شدیم تا در این برنامه ها به دیگر آسیب های اجتماعی نیز رسیدگی کنیم و تصمیم گرفتیم تا این خدمت را "مروارید ایران" بنامیم. خدمتی که برخاسته از قلب خدای پدر می باشد.

شاید سؤال کنید چرا مروارید؟

حتماً "آگاهید که مروارید یا دُرّ، در نتیجه ورود سنگریزه به داخل صدف بوجود می آید. صدف، سنگریزه تیز را بعنوان جسمی خارجی تلقی میکند و از خود ماده ای ترشح نموده و با آن شن ریزه را می پوشاند و در نتیجه مرواریدی بس زیبا و گرانبها بوجود می آید.

ما اسم "مروارید" را برای این خدمت انتخاب کردیم تا به

عزیزانی که مورد خشونت و آزار قرار گرفته اند این پیغام را برسانیم که خدایی خالق و عاشق هست که قادر است علیرغم خشونتها و آزارها، زیبایی ها را آشکار کند. زیبایی و جلالی که خود در حین خلقت در وجود انسان نهاد.

دلیل دیگر انتخاب این اسم، این بود که مروارید در داخل صدف یعنی در تاریکی پنهان است و باید آنرا پیدا کرد تا متوجه ارزش آن شد. این تصویر بیانگر این پیغام است که در این دنیای سقوط کرده و رو به فنا خدا می خواهد که انسان از تاریکی به نور در آید و پس از اینکه در نور قرار گرفت، ارزش و زیبایی حقیقی او آشکار شده، چشمها را خیره خواهد کرد.

در اینجاست که آیات اشعیا ۶۲: ۲-۴ مفهوم پیدا می کنند: تو را به نامی تازه خواهند نامید. اسمی که خود خداوند به تو داده است. تو مثل تاج زیبایی برای خداوند خواهی بود. تاج جلال در دستان او. تو را دیگر متروک یا زن طرد شده نخواهند خواند. نام جدید تو مرغوب و عروس خواهد بود. زیرا خداوند به تو رغبت خواهد داشت.

بله دوست عزیز، ما اسم "مروارید" را انتخاب کردیم چون باور داریم که هر انسان دلشکسته، علیرغم رنجها و مصیبتها وقتی در مسیر احیا و بازسازی خداوند قرار بگیرد همچون نگینی گرانبها در دستان او و تاج افتخار برای او خواهد بود. ما باور داریم که خداوند شما را برای هدف و مقصودی خاص آفریده و شما در نظر او بینهایت با ارزش هستید. ما باور داریم که خداوند مشتاق است در سفر زندگی شما را همراهی کند.

با این اسم ما نه تنها می خواهیم پیغام امید را به شما برسانیم

بلکه دوست داریم تاکید کنیم که نجات تنها نقطه آغاز یک زندگی عالی و هدفمند در خداست.
دعا می کنیم که به ما افتخار همراهی در این مسیر را بدهید.

آدرس ها

در صورت تمایل و چنانچه سئوالی دارید، اگر نیازمند راهنمایی هستید و یا صرفاً می خواهید با کسی صحبت کنید می توانید با آدرسهای زیر با ما تماس حاصل کنید.

Tel: 0031 84 4209767

“HYPERLINK“mailto:info@morvarideiran.tv

“HYPERLINK“mailto:info@fahsha.tv

دیگر منابع:

برنامه های مروراید را می توانید از طریق
“HYPERLINK“http://www.sama.tv

دنبال کنید.

در وبسایت مروراید نیز مقالات مفید زیادی در مورد مشکلات مختلف و همچنین پیشگیری و کمک در دسترس شما می باشند.

“HYPERLINK“http://www.morvarideiran.org

“HYPERLINK“http://www.pearlofpersia.org